بیاض از برای
محمد علی اکرم

[illegible]

چه غم ز دعوی ... [illegible] چشم و ... [illegible] هوای ... [illegible] ب عقیق رنگی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

درجام جهان نما جهان بین — در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عاشقانه — معشوقه جمله عاشقان بین
بر دیدهٔ ما نشین زمانی — نور نظر محققان بین
گویی فردا ببینم او را — فردا امروز این زمان بین
از دیدهٔ مردم ار نهانست — پیداست بچشم ما عیان بین
بگذر ز نشان نام و هستی — در عالم نیستی نشان بین
شادی روان نعمت الله — می نوش و حیات جاودان بین

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی — تجلی لا یزالی من صفاتی
وجودی کاالقدح راحی کراحی — فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر ما مدام — می ز خم ذات مینوشم بکام
ساقی سرمستم و رند و حریف
عاشق و معشوق عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود   دو نمود اما حقیقت در دو بو[د]

یک وجود است و کمالاتش بسی   سر این نکته نداند هر کسی

معنیت معشوق و صورت عاشقت   ور بگردانی سخن هم صادقست

ور بگویی جام و می هر دو یکیست   در حقیقت حق بود آن پیشکیست

ور بگویی جام جام و می می است   آن یکی ماییم و آن دیگر وی ا[ست]

اعتبار معتبر باشد چنین   معتبر باشد همان قول و همین

گاه محمودم گهی باشم ایاز   گاه نازی می کنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق عشقم گاه گاه   این چنین فرمود محبوب آل

در دل خود دلبر خود را بجوی   کام جان خویشتن آنجا بجوی

نعمت الله جو که تا یابی همه   هر چه میجویی ز ما جویی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب   هر چه می بایدت بیا دریاب

می جام فنا چه می نوشی   ذوق خم خانه بقا دریاب

قدمی نه بخلوت درویش   پادشه همدم گدا دریاب

در خرابات دُرد و درد نوش   زان شفاخانه این دوا دریاب

قطره و بحر و موج و جو آبند   عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلبکاری   بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور   مظهر رحمت خدا دریاب

او جمع همه همه تفاصیل ویم   زان لحظه بی جمع و تفاصیل نه ایم

گه در جامیم و گاه در خم شراب   اما همه جا حقیقتا عین میم

صورت ما پرده دار او بود   معنی ما حاجبی نیکو بود

سینه ما مخزن اسرار او   دیده ما منظر انوار او

هر چه ما داریم ملک او بود   مالک و ملکش بهم نیکو بود

ملک او ماییم و ملک ماست او   گر ملک جویی درین ملکش بود

ملک او از ملک ما اعظم بود   نزد این معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان ما و ملک ما   اسم جامع جمع اسمای خدا

در جهان ملکی ملک باشد چنین   آن ملک را در چنین ملکی ببین
والیست و من ولی میخوانمش   مالک ملک ولایت دانمش
ذره و خورشید از نور اند نور   گر نمی‌بینی چنین ای کور دور

ما را وجود نیست و گر هست جود اوست   جود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بی نور بود او نبود بود هیچ بود   بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو بذوق گفته مستان بزم عشق   کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت   بوی خوشم که می‌شنوی بوی عود اوست
گر رند دردمند خورد درد گو منال   کان شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
گپتیم ولاابالی و بر دست جام می   در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست
این قول سید است که نامش چو بشنوی   واجب شود تو سخنی کان درود اوست

گر نه باطل بیا و حق پرست   از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی میدانمش   گرچه باطل را عدم میخوانمش

چون مرا در خواب کردی روز و شب   روز و شب در خواب می‌بینم ترا
روی تو ماهست چشم ما بر آب   روز و شب در آب می‌بینم ترا

نعمت الله و ز آل رسول   محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبدالله   مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید   که بنوروش بهیچ روشانی
باز سلطان اولیای جهان   میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال الدین یحیی   سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موسی   مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا   روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود   جمع می بود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او   مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر   کان احسان بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح می‌بخشد   نفسش در گه سخن رانی

پادشاه ممالک دانش   بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندگان درش   در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسماعیل   آفتاب سپهر سبحانی
شاه عبد الله آنکه روح امین   گفت او را که جمله رلجانی
باز امام محمد باقر   مخرب کفر دین ربانی
پدر او علی ابن حسین   آنکه زین العباد دا خوانی
باز امام بحق حسین شهید   نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خداست   والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینهٔ علم   کوری خارجی مروانی
نوزده هم جد من رسول خداست   آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله   باد یارب به بنده ارزانی
لشکر پادشه بسی باشد   شاه جانی یکیست تا دانی

اختلاف صور فراوانست
ورنه معنی یکیست تا دانی

عقل هر دم ز جایی میزند   لاجرم آواز او باشد بسی
هر زمان نقش خیالی میکشد   نقش بازی میکند با هر کسی

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست   باز از چه سبب فکندا اندر کم و کاست
گر خوب نیاید این صور عیب کراست   ور خوب آمد شکستنش بهر چراست

ترکیب و طبایع از کشتی کم و کاست   صورت بتی که طبع صورتگر ماست
پرورده بکاست تا بدانند کسان   کین عالم را مصوری کام رواست

هم بر حقیقتی و هم گمان سخن   در مشکل این بیت جوابی فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود   چون هیچ نبود بس کجا بود خدا

ای سایل این مسئله در ره ما   میدان بیقین که لامکانست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی   جان در تن تو به من کجا دارد جا

نواخت مرا لطف الهی بخدا | هر ورد که بود از کرم کرد ادا
تشریف خلافت او ببنده بخشید | او را بشناس یکزمانی بخدا

ای آنکه طلبکار خدائی بخدا | از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آئی بخدا | اقرار بیاری بخدائی خدا

درویش عزیز پادشه شد بخدا | وارسته ز فقر و ز فنا شد بخدا
کو بنده کی رفت از آنجا که برفت | آمد ز خدا و با خدا شد بخدا

در باب تو این قول حکیمانه ما | آنکه بخرام سوی میخانه ما
زین بس من و رندی و خرابات مغان | رندانه بشنو گفته مستانه ما

ماهی در آب ماکیان در صحرا | هر یک به تنعمی گرفته مأوا
دیدیم سمندری در آتش خوش وقت | پیشم نعیم مرغ در روی هوا

علمی که ترا پاک کند از من و ما | ما را القدس پیش نام کند مرد خدا
خواهی که ز حدث پاک شوی از تو تمام | برخیز و بشو جامهٔ هستی و بیا

از آتش عشق صنم سرکش ما | افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانه پر سوخته واند ما را | نه سوخته جز واقف این آتش ما

داوند جهانی دل و هم دست بما | برخواست ز خیر هر که بنشست بما
ما بحر محیطیم و جهان همچو حباب | پیوسته کسی بود که پیوست بما

در جام جهان نما نظر کن همه را | آنکه ز وجود خود حذر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل | لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

از خود بگذر نور خدا را بطلب | در بحر در او عین ما را بطلب
سلطان سراپرده توحید بجو | گر دولت هست دوا از طلب

از نعمت پاک اگر بنالم چه عجب — از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم تمام — از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سرابست نماید چه آب — نقشی و خیالی که چو چند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر — کان آب حیات را نموده بحجاب

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب — لعلت همه آتشست و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب

عشقست که جان عاشقان زنده ازوست — نوریست که آفتاب تابنده ازوست
هر چیز که در غیب و شهادت پیداست — موجود بود ز عشق تابنده ازوست

صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست — چون غیر بود از آن میان عین خطاست
بگذر تو ز غیر و باش هم صحبت او — در صحبت غیر بادیت عین خطاست

تا بر سر ما سریر شاهنشه ماست — کونین غلام و چاکر درگه ماست
گر از بهشت حور و خار ره ماست — زیرا که برون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست — عالم بتمام گوشه کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم — خوش سودایی که دایما در سر ماست

گفتم حسنت گفت که بستان شماست — گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپرده سلطان کونین — گفتا که بجو در دل ویران شماست

در دیده ما نقش خیالش پیداست — نوریست که روشنایی دیده ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند — روشنتر ازین دیده دگر دیده کجاست

ای دل بطریق عاشقی راه یکیست — در کشور عشق بنده و شاه یکیست
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق — واقف نشوی که نعمة الله یکیست

[illegible]

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست / معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
هرچند درون خانه زامی نگرم / خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

میخانهٔ عشق او سرای دل ماست / آن دردی درد دل فزوی دل ماست
عالم بتمام جمله اسمای اله / پیدا شده است از تجلی دل ماست

ماییم چنین تشنه و دریا با ماست / اندر همه قطره محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما / چون او بنشست عقل از انجا برخاست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست / وان مستی او ستود مستان نیست
مستی که نه از می بود او مخمور نیست / دستش بگذار کو از این دستان نیست

گر کشته شوم بتیغ عشقت غم نیست / ور در هوست مرده شوم ماتم نیست
گر جملهٔ خلق برگشند از سر من / تشریف خدایی خدایم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست / الهام و وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق هندسه تو / برهان دلیل عشق در هندسه نیست

همه نیکی هیچ خود بد نیست / آنکه نیکو نباشد از خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم ... / صد مگو ای عزیز من بد نیست

توحید تو پیش ما همه شرک تو نیست / اثبات یکی یکی همه عین دو نیست
از وحدت یا تجاوز کرد احد / این زمنی باشد و فارغ ز تو نیست

دیدیم رندی که پسید رندانست / از هر دو جهان گذشته رندانست
او گنج بقاست گرچه در کنج فناست / پیداست با و از جهان پنهانست

تخت دل من منزل شاه منست / شاهی بکمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بندهٔ او / ... و بنده نعمة الله منست

بسم الله الرحمن الرحیم

این هشت حروف نام آن شاه منست
آن شاه که او مظهر الله منست
مجموع دو بیت و سی و یک شمارش
تا دریابی که نام و الله منست

این هفت فلک پیستاده از آه منست
عرش و ملک و ستاره هم ز آه منست
این من نه منم جمله از او میگویم
این گفته من همه ز الله منست

میخانه تمام وقف یاران منست
هر رند که هست جان و جانان منست
فرمان بر ساقی خراباتم از آن
ساقی خرابات بفرمان منست

درد دل بیقرار درمان منست
وین دردی درد دایا آن منست
کفر سر زلف او که جانم بفدایش
کفرش خوانند نور ایمان منست

درد تو ندیم دل شیدای منست
درد تو نهان و آشکارای منست
خود بر خود عاشقی و فارغ ز همه
زینسان که تویی پیش کجای منست

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب
جه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

باران عنایتش بما بارانست
باران چه بنار روش بما بارانست
گویی که منم یار تو ای پیر مغان
آری آری وظیفه یارانست

دل همچو کبوترست و شاهد بازست
تا زن بزی که شیخ و شاهد بازست
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
بر تو در حق ز روی شاهد بازست

مخموری و میکده نجویی حیفست
با ما سخن ذوق نگویی حیفست
میخانه عاشقان سبیلست بیا
تو در طلب جام و سبویی حیفست

او بر در تو همه دری بگشادست
در گوشه دل کنج خوشی بنهادست
در بندگیش ز عالم آزاد شدم
مقبول غلامی که چنین آزادست

[illegible] ... عبدالصمد ... [illegible]

[illegible] ... عبدالصمد ... [illegible]

یاری که دلش ز حال ما باخبر است
او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه‌تر است

مردود بود کسی که مردود ویست
مقبول بود کسی که مودود ویست
بی‌جود وجود او وجودی نبود
هر بود که هست بود حق از بود ویست

آیینهٔ حضرت الهی دل تست
گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست
دل بحر محیط است در و در یتیم
در و صدف چنین که خواهی دل تست

گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست
وان مظهر الطاف الهی دل تست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود
از دل بطلب که هرچه خواهی دل تست

واصل بخودم عین وصالم اینست
بر حال خودم همیشه حالم اینست
در آینهٔ ذات مثالی دارم
تمثال جمال بی‌مثالم اینست

پادشاه حکم ما نشان فرمود
هم بنام خویش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود
همه ایشان بندگان فرمود
در میخانه را گشود بما
راز پنهان بما عیان فرمود
تاج و کمر بما بخشید
این عطا او بما چنان فرمود
رو در آیینهٔ دلم بنمود
نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانه‌ای پیدا
جمله انعام این و آن فرمود
نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود
ماه و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد
نور چشمی بما عطا فرمود
آفتابی درآمد از در ما
در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید
در چنین آنچنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت
عود آتش شد و نماندش دود
وا رهان خود بگو ای عارف
تا بیابی ز خویشتن مقصود

بزم عشقت پسیدم سرمست / هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشقت طالع مسعود / بیا که نوبت وصلست و وقت گفت و شنود
بیا که مطرب عشاق میزند ساز / بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس / که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشتهٔ ما باش تا شوی زنده / بیا و بندهٔ ما باش خواجهٔ مودود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش / که پیر میکدهٔ عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات میریزد / بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود
رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست / بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشید بر کتب دل که ما محب تو ایم / نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود
بیا که میر خرابات نعمت اللهست / بیا که اول صحبت و عاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود / روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینهٔ عین العیان / آینه او بود و روی می نمود

آفتاب خاطرم تا روشنست / ذرهٔ بی مهر او هرگز نبود
هر چه موجودست از جود ویست / خود کی موجود باشد بی وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکیست / سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان / ساقی سرمست دیدم [illegible] بود
نکتهای عارفانه پسیدم / خود بخود میگفت از خود می شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود / از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود نماند / هست روز و چو بود خواهد بود
غیر او نیست ور تو گویی هست / او بجود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و عشق آمد / خاطر ما ازین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند / گر ایاز است بنام و گر محمود
عالمی را برقص آورده / [illegible] مستانه که او فرمود
نعمت الله کرد نقطهٔ دل / همچو پرگار دایره بنمود

نظری خوش بحال ما فرمود
نور خود را بنور خود بنمود
ساقی ما چو رند مستی دید
می خمخانه را با وی پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت
رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی را نمود موسی را
در حقیقت اگر موسی بود
در میخانه همه عالم
ساقی ما بروی ما بگشود
ذره ذره وش دلی کو نوش نکرد
درد او را کجا بود بهبود
جان عارف فدای ماپیدا باد
که دل عارفان ازو آسود

آفتاب از رخ نقاب ار گشود
شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او
یک ستاره گوییا هرگز نبود
هر چه موجود است از جود وی است
خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد
چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت
سوخت در عشق او جانم چو عود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست
عاشقانه این سخن باید شنود

در جام جهان نمای اول
خود را ز برات مینماید
عینی بظهور در مراتب
ما را درجات مینماید
گر کشته شوی ز جان میندیش
کان موت حیات مینماید
چون کردهٔ اوست کردهٔ ما
جمله حسنات مینماید
هر لحظه بصورتی بر آید
شیرین حرکات مینماید
عمری که بعشق میگذاری
در وی برکات مینماید
خوشدل باشی بدرد نوشی
گر درد دوات مینماید
در دیدهٔ سپیدم نظر کن
کو نور خدات مینماید

گهی عکس جانان مینماید
گهی زلفش پریشان مینماید
چو سنبل میکند بر گل مشوش
سواد کفرش ایمان مینماید
چه زحمت این که مرهم ساز جانست
چه دردست این که درمان مینماید
چه جامست او که میریزد از او می
چه جانست اینکه جانان مینماید
دلی دارم چو آینه ز عشقش
همه آینه این آن مینماید

جمال عشق بین و حسن معنی / که چون در صورت جان مینماید
نظر کن چشم پیدا تا ببینی / که پیدا است پنهان مینماید

ذاتش بصفات مینماید / یا ذات بذات مینماید
خود را بکر نماید ات اگر نه / آیینه جهات مینماید
هر پیر و با که پشت آید / شاهست و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد / شیرین حرکات مینماید
خوش دردی درد عشق مینوش / کین درد دوات مینماید
هر جام حباب بر کف ما / پر آب حیات مینماید
آن نور که عین دیده ماست / در جمله جهات مینماید

خیال غیر خوابی مینماید / همه عالم سرابی مینماید
بچشم نقشبندان خیالش / جهان نقشی بر آبی مینماید
ورین خمخانه هر رندی که یابی / بما جام شرابی مینماید

بهر صورت که می بینی بمعنی / نگاری بی حجابی مینماید
ضمیر روشن هر ذرهٔ ما / ز نورش آفتابی مینماید
بده جامی بهر رندی که باشد / که خیرست و ثوابی مینماید
وجود نعمت الله در خرابات / چو گنجی در خرابی مینماید

چشمی دارم که جان نماید / جانیست که آن روان نماید
عینیست که صدهزار صورت / در دیدهٔ این و آن نماید
خوش آینه ایست جام [illegible] / [illegible] بعاشقان نماید
از نقش خیال نقش بستی / آن نیست ولی چنان نماید
بر دیدهٔ ما نشین و بنگر / تا یار ترا عیان نماید
جان دادن و عشق او خریدن / سودست ترا زیان نماید
در دیدهٔ ما چو نور پیداست / از چشم تو گر نهان نماید
از غایت لطف نعمت الله
صد نقش بیک زمان نماید

چنین که کمال جان نماید | در دیده ما عیان نماید
بر دیدهٔ ما نشین زمانی | تا در نظر تو آن نماید
این جام جهان نمای عشقست | بنگر که تو جهان نماید
در ساغر می جمال خود را | دایم در روی جان نماید
ساغر متنوعست از آن می | معشوق بعاشقان نماید
در آینه هرچه تو نمائی | آینه بتو همان نماید
یک معنی و صد هزار صورت | پیدا بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید | در جام جهان نما نماید
آینه چو صیقلش نکردی | روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی | در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد | تا درد ترا دوا نماید
نقشی بخیال می نگاریم | نقاش بنقشها نماید
در موج و حباب آب دریاب | کان جوهر ما بما نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید | در آن نقش خیالم رو نماید
به بیداری و خواب از پیش او را | بهر صورت مرا نیکو نماید
یک روی در آینه چو بنمود | یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند | یکی در چشمه که در جو نماید
هزاران آینه گر پیش آید دوست | همه تمثال آن یک رو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول | ولی در چشم ما نیکو نماید
همه کس نعمت الله را ببینند | ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالیست که در آب نماید | یا نقش خیالیست که در خواب نماید
یا ظل وجودست که موجود نکوست | هم سایه درین سایه باحباب نماید
هر ذره ز خورشید جمالش چو نمود | نوریست که در صورت مهتاب نماید
خوش جام حبابیست که پر از آب حیاتست | از غایت لطفست که آن آب نماید
یک نقطهٔ اصلیست که کتب خانهٔ عشقست | حرفیست که صد فصل بهر باب نماید
ذاتست و صفاتست که محجوب محبت | این هر دو مجانه باحباب نماید

در آیینهٔ روشن پدید نظری کن
تا نور حضورش تو ارباب نماید

هر کرا او عین ما بما جوید
یابد او هرچه از خدا جوید
در دو روشن بذوق مینوشد
دردمندی که او دوا جوید
مبتلایی که یافت ذوق بلا
روز و شب از خدا بلا جوید
در خرابات عشق مست و خراب
وایا کرد و مرا جو ید
جام گیتی نما گرفته بدست
هرچه او را بپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه
آشنا یار آشنا جوید
رند مستی که نعمت الله یافت
دنیی و آخرت کجا جوید

عاشق آنست که معشوق بجان میجوید
میرود میرود و باکرد جهان میجوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد
همه لیلی نگرد و زهمگان میجوید
میکند دلبر سرمست مرا دلجویی
بی تکلف دل من نیز بجان میجوید
عارف از اول و آخر چو خبر می‌یابد
ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید

هر کسی آنچه طلب میکند از وی باز
دامن خویش بدست آر و وآن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید
رسته را نام و نشان نام و نشان میجوید
نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام
صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

خوش ماه تمامیست که از غیب برآمد
خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیزست که آمد بسر ما
خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند
محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
ما هیچ نداریم خبر از همه عالم
یاری که خبر یافت ز ما بیخبر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش
هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود و ولی
عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد
هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در درآمد
از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش
عمر عزیزم خوش بسر آمد

خورشید حسنش چون تافت بر من　　پر نور روانم خوش در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن　　بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد　　ساقی چه سرمست از در در آمد
مستانه جامی پر می بمن داد　　صد بار هم از جان آن خوشتر آمد
چون نعمت الله رند حریفی　　وقت چنین خوش آن در خور آمد

عمر ما رفته بود باز آمد　　کار بیچاره ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد　　مژده وصل دلنواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید　　یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملک دل بگرفت　　لشکر او ترک و تاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود　　غم نداریم چون ایاز آمد
دل به دلبر سپرده ایم دگر　　خاطر از هر چه بود باز آمد
ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد　　کارساز خودم بساز آمد
مطرب ما ساز عاشقان بنواخت　　باز آواز دلنواز آمد
میکند ناز باز خواجه ایاز　　جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم در آتش عشقش　　گرم کردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه　　در ولایت بترک تاز آمد
نعمت الله رسید مست و خراب　　اینچنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد　　کثرت چو بذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد　　عالم همه غرق رحمت آمد
از جود و جود داد ما را　　منعم همه عین نعمت آمد
کشته همه او و خونبها او　　قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف عشق ساقی　　زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی　　این آینه ماه طلعت آمد
پیدا بظهور بنده شد　　سلطان چو گدا بخدمت آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسید | پادشاهی بهر گدا نرسید
درد درویش کسی که نوش نکرد | بشفاخانهٔ دوا نرسید
هر که بیگانگی ز خویش نجست | بسر کوی آشنا نرسید
بنده تا از خودی برون ناید | بسراپردهٔ خدا نرسید
نرسد در حریم وصل ولی | کز هجران با و بلا نرسید
دل چو از آب و گل خلاصی یافت | گرد بر گرد او زنا نرسید
نعمت الله رسید تا جایی | که بجز جان اولیا نرسید

دولت عشق بهر پیر و پایی نرسد | پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب | هر محبی که برو جور و جفایی نرسد
نوش کن درد وی درویش که دوای جانست | درد وی درد نخورده بدوایی نرسد
میروم بر در میخانه که تا خوش بنشینم | دارد امید که انجام بلایی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته اند | بینوایی نکشیده بنوایی نرسد
برو ای عقل که عشق چو اگر چه چنین | پادشاهست برو چون تو گدایی نرسد

هرکراو

هر که او بندگی میر خرابات نکرد | بسر سید عالم که بجایی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد | منصب شاهی بگدا کی رسد
تا نخوری درد وی درد بذوق | صوفی صافی بصفا کی رسد
هر که بجو راه خدا میرود | با خودی خود بخدا کی رسد
راه بپایان فنا چون نرفت | در حرم دار بقا کی رسد
جام حبابیم و پر آب حیات | جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمنست | خانهٔ امنست بلا کی رسد
سید ما حاکم و ما بنده ایم | هر چه کند چون و چرا کی رسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید | این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی | از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار | تا دست ما بدامن آن پادشاه رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا | ذوقی از آن نوا بمن بینوا رسید

هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی   جاوید میرود بنهایت کجا رسید
بحر است بحر ما که ندارد کرانه‌ای   جز ما کسی دگر نتواند بما رسید
میراث سید است که ما را رسیده است   این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

او را بجو ز منی او را بآن توان دید   هر کس که دید او را امید آنکه آنجنان دید
دیده ندید غیرش چند آنکه کرد دید   خوش دیدهٔ که او را در عین او توان دید
جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت   او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمهٔ حیاتست این بحر دیدهٔ ما   در چشم ما نظر کن کان بحر میتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست   توقیع آل بیند هر کس که آن نشان دید
دل دیدهٔ خوشی دید روشن بنور رویش   جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید
روزی که نعمة الله سرمست دید او را   شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

چشمی که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید   در چشم ما بیاید هر چشمه جو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن   کآیینه ایست روشن آن رو در آن توان دید

نعمت اللهی و از خود بیخبر   قدر این نعمت نمیدانی چه سود

عالم از جود او بود موجود   هر چه دیدیم بوجود بود
نامرادیم و او مراد همه   یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما بما بخشید   نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشقست ما چنین سرمست   هر که آمد ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش   ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقست   عود خوشبو و آتش پیدو د
صفت و ذات او ظهوری کرد   نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که غیر وجود   در دو عالم جز او نبود نبود
آن یکی در دو کون پیدا شد   این دوئی زان سبب نمود نمود
آینه چون وجود از آن رو یافت   لاجرم روی او در آن بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد   خلق بی حق کجا بود موجود

نشنیدم ندیده‌ام هرگز　　دل بیدرد و آتش بیدود
بلبل مست گلشن عشقم　　جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده　　اولم خیر و عاقبت محمود
تو برا از می کجا کنم نکنم　　پیر من این سخن کجا فرمود
نعمت الله و زاهدی حاشا　　این حکایت که گفت یا که شنود

هرکسی را عنایتی فرمود　　آن عنایت همه بما بنمود
تا به بیند بنور خود خود را　　چشم خود هم بروی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است　　میل ما جز بمی نخواهد بود
هر که آمد بخلوت دل ما　　در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم　　خوش بود آتشی چنین بیدود
آینه هم ز جود پیدا کرد　　دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته‌ام سخنی　　بر ازین گفته دگر که شنود
چون وجود است هرچه می‌یابیم　　غیر او نیست در جهان موجود

می جام و حریف ساقی اوست　　نعمت الله اینچنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود　　در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید　　می خمخانه را بما پیمود
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم　　جمع کرد و همه بما پیمود
از ازل تا ابد عنایت او　　هست با بنده‌ها و خواهد بود
هو هو لا اله الا هو　　لیس فی الدار غیره موجود
گر صدست ور هزار جمله یکیست　　جز یکی نیست بنده را مقصود
بزم ما مجلسیست شاهانه　　سید ما ایاز و او محمود

نور روی او بچشم ما بنمود　　هرچه ما دیده‌ایم غیر او نبود
گفت و گوی ما خیالی بیش نیست　　هم بهم سخن فرمود او هم خود شنود
در حجاب عالمی در ما نده　　آنچنان بنگرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود　　ورنه بیجودش ندارد کس وجود

بر در میخانه مست افتاده ایم — پیر پای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت — عالمی خوشبو شده زین بوی عود
گر در غیری بما در بسته شد — نعمت الله خوش دری بر ما گشود

۲ نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید — در میخانه بگشاید بر رندان باده بخشاید
بهر دم محرمی جوید که با او راز دل گوید — حیات جاودانست او ولی با کس نمی‌پاید
جمالش در نظر دارم بهر چیزی که می‌بینم — خیالش نقش می‌بندم بهر حالی که می‌آید
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه جام می — بهر جامی که می‌نوشم مرا جانی بیفزاید
اگر جامی به بزم آری ز خم جامی تری بی می — وگر پیمانه آری تو پیمانه بپیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جام می‌ای جوئی — بروای دل ز جان بگذر گرت [illegible] باید
حدیث عاشقان بشنو که تا ذوقی [illegible] — حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید بیابی

بر بسته نقاب دلربا بیت — بنگر چکند اگر گشاید
در آینهٔ وجود عالم — خود بیند و خود بخود نماید

ما دولت سرمدی مع الله — یابیم ولی دمی نپاید
در دور تو چشم مست ساقی — توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می ازین خم — نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات آن فراوان — در هر صفتی دمی برآید
سید رندست جام بر دست — مستانه سرود می‌سراید

عقل هر دم که در سخن آید — هر دم سر و باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگوی — کان سخن خود بکار می‌ناید
عشق را خود گشایشی دگرست — هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر — گر ترا روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دورست — یکی جا دمی نمی‌پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد — هر زمان بزم نو بیاراید
نفسی باش همدم سید
گر ترا همدم خوشی باید

خواب در چشم چون نمی آید   کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم   نظری هم به بنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل   در بجز او نمی شاید
در میخانهٔ او بما بگشود   اینچنین در بجز او که بگشاید
عشق مستست و عقل مخمورست   بلب خشک باده پیماید
هر که با جام می شود همدم   یکدم از غم خود بیاساید
بنده پرسیدم که از کرمش   نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می ناید   صحبت او مرا نمی باید
سخنش اعتبار نتوان کرد   زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواهد   هر دم هنگامهٔ بپا آراید
آب رو را بخاک ره ریزد   بلب خشک باده پیماید
چونکه از ذوق عشق بیخبرست   لاجرم دوستی نمی شاید
نفی پیسد کند ولی بخیال   وان خیالش بخواب بنماید

سید عاشقی بجو که تمام   جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی برآید   بهر آئینه حسنی بنماید
برو خلقی و می آرد همیشه   از ان عالم پیک حالی بیاید
جهان روشن شود از نور رویش   اگر آن آفتاب ما برآید
چنین میخانه و رندان سرمست   کسی مخمور اگر ماند نشاید
بنور او جمال او توان دید   حجاب از چشم ما گر برگشاید
بشادی روی ساقی نوش میکن   که می عمر عزیزت می فزاید
بعشق نعمت الله میر مستان   سرودی عاشقانه می سراید

گر در طلب او بهی ناگه بدرت آید   ور گرد درش گردی او در تو بگشاید
گر آینه روشن اندر نظر آری   تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش   چون عمر عزیز تو بیهوده نمی باید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم   در مجلس سرمستان وعظ تو نمی باید

در هر چه نظر کردم چون اوست که می‌بینم
اقرار بآن دارم انکار نمی‌شاید

تا نور جمال او در دیدهٔ ما بنمود
نوری بجز آن نورش در دیده نمی‌باید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه نه پستاند بیاراید

عقل چندانکه خود بیاراید
در نظر هیچ خوب ننماید

خاکسار است آب رویش نیست
بادم چیره و باده بپاید

بسته پا و مشو که حیف بود
کار عاشق ز عقل نگشاید

کشته عشق شو که زنده دلان
گر ترا عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم
از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود بوجود
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

نقشیست خیالش که بهر دست برآید
دستی که از آن نقش بگیرد و برآید

نقاش بهر لحظه کند نقش خیالی
آن نقش رود باز بنقش دگر آید

در نور رخش شاهد معنی بنماید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید

پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
وز بیخبران یار تو کی خبر آید

ساقی در میخانه گشود دست بر ندان
گو عاشق مستی که ازین خانه درآید

بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن
امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید ببر آید

با رخ او قمر بکار آید
با لب او شکر بکار آید

گنج اسما تمام یافته‌ایم
کیسه سیم و زر بکار آید

ما چو در یتیم یافته‌ایم
صدف پر گهر بکار آید

دست با عشق در کمر داریم
تاج شه یا کمر بکار آید

عقل مخمور در سر میداد
اینچنین درد سر بکار آید

نعمت الله حریف مجلس ماست
غیر ساقی دگر بکار آید

خوش درد دلی دارم درمان بنگار آید
با کفر سر زلفش ایمان بچکار آید

دل زنده بود جانم چون کشتهٔ عشق تو است / پی خدمت آن جانان آن جان بنگار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما / ما عاشق سرمستان سامان بنگار آید
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی / چو حضرت آن سلطان بنگار آید
در خلوت میخانه بر بیت ملوکانه / روضه چه بود آنجا رضوان بنگار آید
ما از خدا خواهیم با صحبت مه رویان / پی صحبت مه رویان ما مان بنگار آید
با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود / پی نور حضور او کرمان بنگار آید

نوش کن می که روحت افزاید / لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق گر عزیز اگر خواهی / باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد / تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب / که بیان در شروحت افزاید
جرعهٔ جام نعمت الله نوش / تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می نماید / یکذات صفات می نماید

دردی درد تو جانا نفروشم بدوا / ذره چه باشد که من ای خواجه بجان نفروشم
جان و دل داده‌ام و عشق تو خریده‌ام بها / بهر سودش نخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو بر دل دارم / این چنین نقد بصد گنج روان نفروشم
پیسه کوی خرابات و حریف عشقم / گوشهٔ مملکت خود بجهان نفروشم

درد دردش بذوق مینوشم / خلعت از جود عشق میپوشم
غم عشقش خریده‌ام بجهان / همه کاینات نفروشم
تاج عشق وی است بر سر من / حلقهٔ بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام / همچو خم شراب میجوشم
مستم و چون سبوی میخواران / عاشقان میکشند بر دوشم
عاشقانه باده نوشیدن / تا که جان در بهشت میکوشم
نعمت الله یادگار منست / نکنند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هر دم میی در میکشم / هر دم میی در میکشم از جام وحدت سرخوشم

ساقی مست مهوشم خوش وقت میدارد مرا
خوش وقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم

پر دم اتیور گل قرد وشم فانظر بجالی یا حبیب
فانظر بجالی یا حبیب پر دم اتیور گل قرد وشم

شاهد گرفته در کشم چون عاشق معشوق را
چون عاشق معشوق را شاهد گرفته در کشم

در میکده و در وی کشم رندانه با پسید مدام
رندانه با پسید مدام در میکده و در وی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که پسیدم و بندهٔ خداوندم
منم که دانه و دام و شکار خود باشم

شم چو پردهٔ جانم امیر پرده نشین
منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم ازین میان یقین
چو نیک بنگری اندر کنار خود باشم

بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت
بغار دل روم و یار غار خود باشم

چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

بغیر عشق مدام نیست کار و بار ای یار
از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمت اللهم
بگرد کار خود و کرد کار خود باشم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
نزدیک خداوندی ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما
با چشم چنین روشن بی نور کجا باشیم

عشقیست وجود ما در فرش کجا گنجیم
ما زندهٔ جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحبت کلی یافت
چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن کس که پسید مستان ساقی حریفانست
گر باده نمی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما بذوق میخوانیم
از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم و عین ما آب است
ما باین بحر آشنا باشیم

دردمندیم و درد مینوشیم
دایما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم
عاشق غیر او کجا باشیم

در خرابات رند سرمستیم
اینچنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید / بندهٔ دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم / عاشق و مست و رند و اوباشیم
واله زلف یار دلبندیم / مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم / عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فرو شستیم / این زمان عین نقش نقاشیم
پشه را بجان نیازاریم / مورچه را دلش نخراشیم
چون همه جز یکی نمی بینیم / لاجرم ما همه یکی باشیم
نقطه شد حرف حرف شد سید / ما باین حرف در جهان فاشیم

ما حلقه بگوش میفروشیم / ما مست خراب باده نوشیم
ز اسرار الست در سماعیم / وز جام میش در خروشیم
هر دم بهوای آتش دل / چون باده بخویشتن بجوشیم
بنیوش تو پند و باده مینوش / زان ساغر و خم که با سبوشیم

چون خیال روی او نقشی نزد / دیدهٔ ما تا نظر را بر گشاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب / بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام / زاهد مخمور را جامی نداد
ای که گوئی عقل استادی خوشست / عقل مزدورست عشقش اوستاد
لحظه‌ئی بی او نمیخواهیم عمر / جان بی عشق او یکدم مباد
نعمت الله رفت یاد او بخیر / یاد باد انعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد / ملک دل بگرفت خوان و مان ما بر باد داد
پیش سلطان داد تاوان خواستن ارزو بران / چون کلاه بیداد باشد از که خواهم داد داد
عقل سرگردان زپا افتاد و عشقش بر پا بود / همچو مخموری به بست ترک سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی چون دید آن بالای او / سر بپای او فکند و پیش او بر پا ستاد
خوش در میخانه بر روی ما گشوده اند / بس گشایشها که ما را رو نمود و زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید / سر خوش آمد پای کوبان رو بسوی ما نهاد
گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی / حاش لله این نخواهم کرد هرگز این مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند — حسن تو در آینه بر دوم بنمایند
خورشید جمال تو نمودست بهر رو — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را — صاحب نظرانی که منور بخدایند
رندان سراپرده میخانه درین دور — شاید که بپابوس تو هر دم برآیند
پیمانه می در رخ ساقی نتوان یافت — دلها همه زان خسته این درد دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان — مستند بامثال تو این ذوق فزایند
هرچند که نپسید ز سر ذوق بگوید — سریست که مستان همه آیینه نمایند

هر دم که بروی ما گشایند — حسن دگری بما نمایند
هر دم پیاله شراب ... — ذوق دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار — صد دل بکرشمه می‌ربایند
رندان همه مست و لاابالی — مستانه سرود می‌سرایند
دیدیم جمال ماه رویان — آینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم — گر پرده ز روی برگشایند

بزمی سازند هر زمانی — تا نپسید و بنده خوش برآیند

عارف فانی بما بما جویند — در تحیر که بجز ما جویند
دیده روشن خوشی دارند — در همه حال ناظر او بینند
نور او را بنور او بینند — وحده لا شریک له گویند
بنده حضرت خداوندست — لاجرم بنده‌های نیکو بینند
نقش غیری خیال کی بندد — غیر چون نیست غیر چه جویند
آینه گر هزار می‌نگرند — همچو ما با هزار یک رو بینند
بنده نپسید خواهد شد — بندگانه تمام ابخو بینند

رندان همه مست می از جام تو اند — بی نام و نشان زان شاه نشانند
در معرکه زاهد رعناست مجاهد — رندان سراپرده میخانه روانند
خوش آینه دارند در آن آینه روشن — بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهیست که ظاهر شده با خلق — یکچند چنین باشند یکچند چنانند

عشاق برانند که معشوق برانست / من نیز برانم که همه خلق برانند
این گفته مستانه ما از سر ذوقست / پندوق نخواهیم که یک پند نخوانند
از عاقل مخمور مجو مستی سید / کز ذوق وی و مستی وی بیخبرانند

سید روح اعظمش خوانند / آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن / جام گوینده هم جمش خوانند
صورت اسم جامعست ازان / معنی جمله عالمش خوانند
همدم ما اگر دمی باشی / حاصل عمر آن دمش خوانند
غم او راحت دل و جانست / حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او / قصه این و آن کمش خوانند
نعمت الله را اگر یابند / صورت اسم اعظمش خوانند

ساغر و می مدام درکارند / همدم عاشقان میخوارند
می پرستان مدام می نوشند / زاهدان زان خبر نمیدارند

خاکساران کوی میخانند / فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد / جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سرمستند / پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر کردند / تا دمی جام می بدست آرند
جان سید فدای رندان باد / که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند / چو پسته نگار را نگارند
جانی یابند هر زمانی / هردم عانی بوی سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور / از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشقست / اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت / طرح دگری ز نو برارند
عالم دانی که در نظر چیست / نقشی که بر آب مینگارند

مستیم و حریف نعمت الله
بیچاره کسان که در خمارند

عاشقانی که عشق می بازند   عاشقانه بعشق می نازند

مطربانه چو در طرب آیند   سازها را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق   تا سر خود بپاش اندازند
گر صد و در هزار و یک باشند   همه با هم یگانه و دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند   جمله با او تمام پردازند
اینچنین عارفان که میگویم   پارسایان شهر شیرازند
نعمت الله دوستدارانش   عشق با عاشقان نمی بازند

جان و جانان هر دو با هم سرخوشند   همدمند و هر دو با هم سرخوشند
هر کسی نام و نشانی یافته   عارفان با اسم اعظم سرخوشند
گر کسی گوید چرا شد سرخوشی   خوش بگو والله اعلم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما   باده مینوشند بیغم سرخوشند
دیگری گو سرخوش است از جام و جم   عاشقان مست با جم سرخوشند

زاهدان و

زاهدان و عاقلان دیدم بسی   خوش عزیزانند ولی کم سرخوشند
از می خمخانه پیسید مدام   همچو ما مجموع عالم سرخوشند
همه در بحر بیکران غرقند   چون حباب این و آن غرقند
غرق آبند و آب میجویند   از ازل تا ابد جهان غرقند
تن ما چون حباب جان موج است   عشق بحر و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار   ناخدایان درین میان غرقند
بحر در جوش و باد در کار است   هر چه باشد که بحر این غرقند
هفت دریا درین محیط وجود   دیده ایم و یکان یکان غرقند
رند دریا دلیست سید ما   سید و بنده جاودان غرقند

غم عدو باز ده هم جامی چند   توبه بشکستیم و وارستیم از ین خامی چند
منم و رندی خاصان سر [illegible] عشق   فارغ از سرزنش عام که کالانعامی چند
فرصت از دست مده زلف نگاری   می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص مدام   زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند

نوبهارست گل ار روی جوان مست بیا   برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب ساقی   بمراد دل خود یافته ام کامی چند
سید ار راه روی جز ره میخانه مرو   بشنو از من که درین راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند   قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفتمش جان را بجانان میدهم   گفت آن جانانه با بیجان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ   آب حیوان را بحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش   اختیار خود بایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست   عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو   عاقلان خود پند مستان کی دهند
دردمند از حریف سیدیم   گر نداری درد درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند   بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر   وارسته ز جبه و کلاهند

بر تخت قدم شه قدیمند   در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما   بگذشته ز لا و لا اله اند
بر تارک چرخ مهر تا چند   بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم مجرد و سلیمند   آسوده ز طاعت و گناهند
مانندهٔ ذات نعمت الله   نی افزایند نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند   اهل عقبا مقید حالند
ای خوشا وقت باده یاران   که منزه ز حال و از قالند
دیگران گوشمال مال خورند   عاقلان گوشمال را مالند
عارفان مجرد و مفرد   چون الف فرد و ال و ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند   در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که سیر توحیدند   فارغ از ماه و هفته و سالند
روح محضند همچو سید ما
ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند / عود جان عاشقان در مجمر جان سوختند

پیر رندانیم سرمستیم در کوی مغان / نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند

وصله‌ها از خرقهٔ پشمینهٔ ما یافتند / کهنه‌پوشان ولایت خرقه‌ها بر دوختند

عاقلان بس غصه‌ها اندوختند از عاشقی / عاشقان از عشق او بسیار دولت اندوختند

بر سر بازار او چون کیسهٔ ما بر زدو / نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بهر دری که رفتیم بر ما دری گشودند / پرده چو برگرفتند خود را به ما نمودند

از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرده / وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند

نقش خیال عالم باشد حباب پر آب / پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند

گوئی شرابخانه در بسته‌اند یا نه / آری در آن زمانه آن در به ما گشودند

یاران رند سرمست در پای خم فتاده / سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند

معشوق عشق عاشق باشد یکی و صد نام / گر اندکند بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان بر یکدگر نشستند
اسرار نعمت‌الله گفتند هم شنودند

کشته‌ها از غمزهٔ او زنده شدند / همچو ما زنده و پاینده شدند

ز آفتاب نظر روشن او / ماه‌رویان همه تابنده شدند

بنده را بندهٔ او میخوانند / زان همه بنده از این بنده شدند

به هوای لب او غنچهٔ گل / لب گشوده همه در خنده شدند

بیخبر غیبت ما میکردند / آمدند منصف و شرمنده شدند

کورچشمان که ندیدند او را / از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سپید عیسی دم ما / ترک و تاجیک بسی زنده شدند

عاشقان اول ز جان باز آمدند / آگهی در عشق جانباز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن / با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان رفتند از آن عالم بسی / باز می‌بینم همه باز آمدند

نوعروسان سراپستان عشق / در حرم مستانه با ناز آمدند

جان و دل موسی صفت بر طور تن / با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایهٔ خورشید عشق / باز شه‌بازان به پرواز آمدند

پیر و یاران پیر میرسند   عاشقانه خانه پرواز آمدند

خاکساران که گوی با کردند   کی توانند کرد ما کردند
عاشقانی که عشق می بازند   پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم   باده نوشان بجرعه خوردند
دُرد دردش بدست رندان ده   نه بآن زاهدان که پی دردند
که صد و هزار اهل کمال   عاشقانه بعشق او فردند
رندهایی که کشتهٔ عشقند   نزد مردان مرد ما مردند
کرم حضرت خدا و رسول   نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان از پیش و کم آسوده اند   از وجود و از عدم آسوده اند
همدم جام‌اند با ساقی حریف   عارفانه دم بدم آسوده اند
سرخوشند و شادمان می میخورند   خرمند و هم ز غم آسوده اند
لطف ساقی می برندان میدهد   این گدایان از کرم آسوده اند

بت پرستان در خرابات مغان   عاشقانه از صنم آسوده اند
لب نهاده بر لب جام مدام   از شراب جام جم آسوده اند
پادشاهان سیم بر هم مینهند   این گدایان از درم آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او   از حدوث و از قدم آسوده اند
در نعیم جاودان از پیرند   منعمانه از نعیم آسوده اند

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده اند   تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
ما خراباتی و رند عاشق میخواره ایم   عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند
نقش غیری از خیال ما بکلی برده اند   بنگر این آیینهٔ روشن که چون بزدوده اند
مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود   باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
صورت و معنی عالم خوش بآیین بسته اند   در همه آنها بر ما رخی بنموده اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند   تا ز مطرب یکدو بیت از قول ما بشنوده اند
خلوت دیده مقام نعمت الله کرده اند
نور چشم ما بجا در چشم ما بنموده اند

آفتابی را هویدا کرده اند
نور چشم ماه پیدا کرده اند

صورت و معنی بهم آراسته شد
این دوئی کوئی که یکتا کرده اند

مجلس مستانه بنهاده اند
دعوت رندان بانجا کرده اند

چشم مردم دیدهٔ اهل نظر
خوش بنور خویش بینا کرده اند

عالمی را ساخته چون آینه
در همه خود را تماشا کرده اند

گنج اسما را بهر کس داده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را ببخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند
از برای بخشش ما کرده اند

چشم ما را نور خود بخشیده اند
بر جمال خویش بینا کرده اند

روی خود بنموده اند در آینه
هم بخود خود را تماشا کرده اند

جز و کل را جام وحدت داده اند
بر همه خود را هویدا کرده اند

دل ز دست عالمی بربوده اند
عاشقان ملک یغما کرده اند

لطف معنی را بصورت داده اند
این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان کرده چو پیدا عارفی
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غرهٔ ماه مبارک بین که غرا کرده اند
طرهٔ زلف بتم از نو مطرا کرده اند

طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته اند
آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند

نور چشم مردمست از دیدهٔ مردم نهان
زان سبب انگشت نمای پیر و برنا کرده اند

نقش می بندم خیالش هر چه آید در نظر
آن نظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند

جام می در دور می بینم که میگردد مدام
جاودان بزمی چنین ما را مهیا کرده اند

صورت و موجی که در دریای معنی دیده اند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراسته شد
آنگهی او را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حلوا کرده اند
صحن ما را پر ز حلوا کرده اند

آفتابی بی غباری رو نمود
کی شود پنهان چو پیدا کرده اند

در همه آیینه بنموده اند
این نظر با چشم بینا کرده اند

جام می ما را عطا فرموده اند
دیگران گرچه تمنا کرده اند

مو بمو زلف بتان بگشوده اند ‌ ‌ اهل دل را نیک شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشید جان نیز هم ‌ ‌ گوئیا میلی بیار واکرده اند
نعمت الله را بما بخشیده اند ‌ ‌ بعد از آن با ما کرمها کرده اند

آن خط مگر که بر رخ جانان کشیده اند ‌ ‌ وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل خیال ز عنبر نوشته اند ‌ ‌ یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران چین بکرد جمال یار ‌ ‌ شکل لطیف معنی از نقشیان کشیده اند
یا زنگیان بغارت روم آمدند باز ‌ ‌ یا خود رقم ز کفر برایمان کشیده اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش ‌ ‌ نقش خیال بر لب حیوان کشیده اند
در عرصهٔ ملاحت میدان حسن دوست ‌ ‌ دلها چو گوی در خم چوگان کشیده اند
چون سید از هوای سر کوی آن نگار ‌ ‌ حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده اند

خوش در میخانه بگشاده اند ‌ ‌ باده نوشان را صلائی داده اند
در خرابات مغان رندان ما ‌ ‌ بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و رندانه مدام ‌ ‌ سر بپای خم می بنهاده اند
خرقهٔ خود را بمی شستند پاک ‌ ‌ فارغ از تسبیح و از سجاده اند
بندهای سید اند از جان و دل ‌ ‌ از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک ما بمی بسرشته اند ‌ ‌ عنبر ما با گلاب آغشته اند
بازیاران بازیاری میکنند ‌ ‌ بی تکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر ‌ ‌ جامه پوشند کایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان ‌ ‌ زانکه جان و دل بجانان هشته اند
حکم سید مهر آتش کرده اند ‌ ‌ از ولایت این نشان بنوشته اند

عاشقان دردش از درد و دوا یافته اند ‌ ‌ خستهای غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سراپردهٔ میخانهٔ دل ‌ ‌ جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند ‌ ‌ گر چه از قامت بالاش بلا یافته اند
ز چشم و غم دل قوت روان ساز ای دل ‌ ‌ گلستان قوت ازین آب و هوا یافته اند

عارفان پیر و پا بر سر دارش رفتند / لاجرم دار فنا و ار بقا یافته اند
آنکسانی که چو ما غرقهٔ دریا شده اند / گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند
خودشناسان که مقیم حرم مقصودند / همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

بحر پایان احوال دریا گفته اند / پر بیان آن نکته را او گفته اند
نکتهٔ بحر و حباب و موج جو / با شما از گفتهٔ ما گفته اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند ولی / همچو ما کم گفته اند تا گفته اند
جملهٔ رندان و سرمستان تمام / آمده اینجا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار خود با یکدگر / آنچه پنهان بود پیدا گفته اند
این سخنهای لطیف دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته اند
عارفان اسرار سید خوانده اند / قول او یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند / همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب و طاعت اوست / ولی بجذبه بی حجاب باشد رند

چو رند جام می بیحساب مینوشد / بزهد و عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما / مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که باید رفیق راه رود / نمانده سر آب و در آب باشد رند
بهیچ چیز مقید نباشد آن مطلق / کجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رندی سید نعمة الله جو / که هیچ جا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند / مال پامال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود / نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل عقل قیل و قال بود / عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم / اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کوزهٔ عشق حالی داشت / گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه گر شکست و آبش ریخت / عین سرچشمهٔ زلالش ماند
نعمت الله ز دیده پنهان شد / در نظر نور همچنانش ماند

بیا ای جان و ای جانان بپسید
بیا ای شاه و ای سلطان بپسید

بیا و جام می پر کن بجا ده
که تا نوشیم با یاران بپسید

خراباتست و ما مست و خرابیم
حریف جملهٔ رندان بپسید

سر ما بعد ازین و خاک پایت
بخاک پای سرمستان بپسید

ز کفر زلف او بستیم زنار
از آن محکم بود ایمان بپسید

کتاب ذوق اگر خوانی سراسر
بود آن آیتی در شان بپسید

نور چشم ما بچشم ما نگر
آن یکی در هر یکی چند آنگر

قطرهٔ آبی که آید در نظر
عین ما را جو و در دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود
یک حقیقت در دو صد اسما نگر

وحدت و کثرت بیکدیگر ببین
مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی ما
ذوق سرمستی و حال ما نگر

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله در نظر آیینه است
گر نظر داری بیا خود را نگر

هیچ شیء بی نعمت الله نیست
نعمت الله در همه اشیا نگر

هر چه می بینی بیا و او می نگر
صورت و معنیش نیکو می نگر

روشنست آیینهٔ گیتی نما
رو باو آور در آن رو می نگر

نوش کن جامی پر کن از آب حیات
دو یکی می بین و یک دو می نگر

در محیط ما در آ با ما نشین
آب روی ما بهر سو می نگر

هر خیالی را که آری در نظر
نقش او می بین و در او می نگر

رشتهٔ یکتوست عالم سر بسر
تو به پیچ این رشتهٔ یکتو می نگر

گر بپای پسیدی یا بنده
با تو گفتم هر یکی جو می نگر

آینه بستان جمال او نگر
هر چه بینی از کمال او نگر

چشمهٔ آب حیات ما بنوش
لذت عین زلال او نگر

در نظر نقش خیال او نگر
دیده مکشا در جمال او نگر

عقل میخواهد که یابد ذوق ما
این خیالات محال او نگر

باش با ساقی سرمستان حریف ... حاصل عمر و وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما ... میل داری میل ما با او نگر
گر نداری سید هر دو سرا ... اهل بیت او و حال او نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر ... خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریای و ما ماهی در او ... حال این ماهی مستغرق نگر
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام ... صورت و معنی این مغلق نگر
عاشق و معشوق شد مشفق ز عشق ... گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق او چون بلبل جان برگ گل ... گلستان و بلبل و رونق نگر
آیهٔ تنزیه و تشبیهش بخوان ... این مقید بین و آن مطلق نگر
نعمت الله گوهر دریای ماست ... گوهر دریا درین زورق نگر

صورت و معنی جام و جم نگر ... نعمت الله هر دو را با هم نگر
گر نه می بینی ورای عالمش ... دیده را بگشا و در عالم نگر

جام می بستان و شادی می بنوش ... در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آن لب خندان ببین ... سرخ روئی این گل خرم نگر
عشق در شورست دایم در سرور ... عقل بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظمست ... در سواد اعظم آن اعظم نگر
راه سید هر کسی کو گم کند ... گم زنش او را و او را گم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر ... نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می خمخانه را کردیم نوش ... همدم ما شو می وحدت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا ... دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال ... گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی یکدیگر ببین ... در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود ... عام باشد رحمتش رحمت نگر
در خرابات مغان در نه قدم ... سید مستان آن حضرت نگر

مظهر مظهر یکدیگر نگر — مظهری در مظهر عالم نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات — آب را مینوش در ساغر نگر
شکل زر گر چه یابی صد هزار — یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی — گوش کن آن قول و در وی سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت — این صدف بگذار و در گوهر نگر
نعمت الله را بعالم ببین — نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه بینی بنور او بنگر — روی او را ببین نکو بنگر
مجمع پیدا اگر جوئی — زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد — صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیدهٔ ما — قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی مینوش — جام می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما — جان و جانانه رو برو بنگر
نعمت الله بذوق می‌بین خوش — دیگرانرا بگفت و گو بنگر

بیا بدیدهٔ ما روی یار ما بنگر — بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر
بیا و در روی درویش ز دوست ما گرش — بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فرو بند چشم و دل بگشای — بروی ما نظری کن بیا خوشی بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما — بآشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعدهٔ فردا و روی او مجّن — ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینهٔ دل ز دودهٔ بصفا — نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر
چو پیدا است ندیدی تو جمال او بیقین — بیا بدیدهٔ ما بر جمال ما بنگر

در حسن ماه رویان تو آفتاب بنگر — در اینچنین تجلی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر آب از ما بنوش و بنگر — معنی و صورتش بین جام حباب بنگر
آن گنج کنت کنزا از این و آن طلب کن — اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روانست — با ما دمی برآ و در آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور — گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
پیدا اگر ندیدی آن نور چشم مردم — با ما خیال می‌بند نقشش بخواب بنگر

پیوسته نعمت الله میدهد بر بندگان
جون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماه رویان تو آفتاب بنگر
آب از حباب مینوش جام شراب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم زن
ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزا همچو زهر جایی پی
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید
جاوید همچنان در هر حجاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روانست
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
پیوسته نعمت الله می میدهد بر بندگان
با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

او شرا انجا ز امید همت دگر نشان
گوش کن و بجان بشنو گفته عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست کند بیا
تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام نیست جسم و جان جام نیست جسم جان
گر تو بدانی این سخن تن دگرست جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود
در بصفات مایلی این دگرست آن دگر

ما نی

هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
از نظر خیال او آب شود روان دگر
پیر هزار ساله اگر برسد ببزم ما
از دم روح بخش ما پیر شود جوان دگر
عاشق و مست و والهم همدم نعمت اللهم
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر
غایتش جز محال نیست دگر
تا بحث او مشنو و بیستم
بجز از قیل و قال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر از این
هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او
در خیالم خیال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند
غیر از این خود کمال نیست دگر
نعمت الله رسید تا جایی
که سخن را مجال نیست دگر

جز وجود او نمی بینیم موجودی دگر
غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود او است بود ما خیالی بیش نیست
خود کجا بودی بود چون بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیار امیدی
نیست ما را غیر یار از یار موودی دگر

خرقه دادم چو امید از ساقی در عوض / وه چه سودائی خوشی کردیم هم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است / این عجب چون شاهد ما نیست مشهودی
قاصد مقصود ما عشق است آن دانیم / وه چه خوش قصدی که ما داریم مقصودی
ما ایاز بزم محمودیم محمود آن ماست / هیچو این سلطان ما خود نیست سلطانی
عود دل در مجمر جان عاشقانه سوختم / کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی
بنده ایم و غیر پیدا نیست ما را خواجهٔ / عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی

ای مرا در هر سخن بحری دگر / وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیدهٔ دارم محیطی در نظر / نور روان هر گوشهٔ نهری دگر
عاشق و مست و جوان پر جوشم / هر دمم بنگر بیت در مهری دگر
من نیم دهری و دهری نیستم / دهر از آن تو مرا دهری دگر
هر کسی در بحر عشقی غرق اند / نعمت الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر / دیده ام از مهر مهتابی دگر

جز در خلوت سرای عشق تو / نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما / از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست / دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم / تو محب جب و احبابی دگر
پی سبب با ما مسبب همدمیم / ای مسبب بنگر اسبابی دگر

عشق جان عاشقانست ای پسر / عشق جانان جان جانست ای پسر
عشق نور دیدهٔ مردم بود / گرچه از مردم نهانست ای پسر
عشق جانست و همه عالم بدن / همچو جان در تن روانست ای پسر
آفتاب عشق در هر ذرهٔ / میتوان دیدن عیانست ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت غنیست / فارغ از شرح و بیانست ای پسر
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز / گر جان دانی جانست ای پسر
نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغانست ای پسر

عشق او ما را بکام مست ای پسر · دل که با شد جان کرامست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد · نزد کامل نا تمامست ای پسر
مجلس عشقست ما مست و خراب · عمر ما پی می حرامست ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات · کان شراب ما و جامست ای پسر
همدم جامیم با ساقی حریف · عقل را انجا چه نامست ای پسر
قرض بگذار و خوشی آسوده شو · هر چه داری جمله وامست ای پسر
بندهٔ جانی عبد الله ما · سید عبد السلامست ای پسر

در نقاب آفتابست ای پسر · آفتاب در نقابست ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد · روشنست و آفتابست ای پسر
مینماید عالمی در چشم ما · چون حبابی پر ز آبست ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل · لطف ساقی چنانست ای پسر
میپرستانیم با ساقی حریف · این سعادت زان جنابست ای پسر
گر بخوانی نعمت الله نزد ما · حرفی از ام الکتابست ای پسر

از خزانیش او بیشتی
بهر خویش آمو کل سنبل

نعمت الله در خرابات مغان · عاشق و مست و خرابست ای پسر

مال قلبش کن که لا مست ای پسر · قلب آدم نیز وامست ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی · هر چه داری جمله وامست ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی · جان چه باشد دل کدامست ای پسر
جام ما باشد حباب پر ز آب · بادهٔ ما عین جامست ای پسر
عاقلی گر عالم عالم بود · نزد عاشق نا تمامست ای پسر
هر کسی را یک دو روزی دور اوست · دور ما اما مدامست ای پسر
نعمت الله در خرابات جهان · رهنمای خاص و عامست ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر · ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش در گذر · حیف اگر پا بست گردی ای پسر
دست درویشان ز زیر دست خود کنی · گر چو ما ز آن دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی پایان ما · تا بما پیوست گردی ای پسر

عاشقی بگذاشتی دیوانه ز ... گرد عاقل بست گردی ای پسر
زاهد مخموربازی هیچ نیست ... می بخور تا مست گردی ای پسر
در طریق سید سرمست ما ... نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکربار مبر ... ور لبش قند بخروار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو ... زینت ماه بیکبار مبر
سرمه در نرگس مخمور مکش ... دردسر بر سر بیمار مبر
سنبلت بر ورق گل مفشان ... رونق کلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار ... نام ما جز بر خمار مبر
آتشی در دل دلسوز مزن ... سر یاران بر اغیار مبر
قیمت گوهر سید مشکن ... سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر ... چو ما با او درین زندان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان ... خوشی در خدمت جانان بسر بر

چو گردی گرد ایشان شب و روز ... بجو یاری و با یاری بسر بر
برابر وار تا سروار گردی ... بسرداری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آب رو جوی ... درین دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور منشین ... بیا با میر سرمستان بسر بر
خرابات است و ساقی نعمة الله ... تو هم با سید رندان بسر بر

نقش بندی میکند هر دم خیالش در نظر ... هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم ... لحظه‌ای در چشم ما بنشین و در ما می نگر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست ... میتوان دید این زمان در دیدهٔ صاحب نظر
غرق آبی و تشنه سو بسو گردی مدام ... همدم جام میی وز همدم خود بیخبر
در سرابستان جان جانانهٔ ما را طلب ... او مقیم خانه تو سرگشته گردی در بدر
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده‌ای ... خرقه بازی بعشق او و از خود در گذر
نعمة الله رند سرمست است با ساقی حریف
روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر / نعمت الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا / گشته پیدا فتنه دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی / آن یکی در هر یکی خوش منگر
ذوق سرمستان ما داری بیا / از سر دنیی و عقبی در گذر
جان کدام است تا بیابی جان کنم / سرچه باشد تا سخن گویم دگر
هرچه او از جود خود دارد وجود / معتبر باشد بنا شد مختصر
گر خبر یابی ز سرمستان ما / نعمت الله جو که دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر / غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین / گنج و گنجینه بیکدیگر نگر
گر بقا خواهی گدایی همچو ما / در خرابات فنا میبر بسر
صد هزاران رو نماید آن یکی / آن یکی در هر یکی خوش میشمر
در دو صورت یک حقیقت رو نمود / خاتم و خلخال باشد مرد و زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور / رند دیگر باشد و زاهد نگر

حرف الشین

آفتابی زماه بسته نقاب / ماه چون آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر / شاه عالی جناب دریابش
غیر او گر خیال می بندی / مینماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی / نوشش چو آب دریابش
نعمت الله را اگر یابی / رند مست و خراب دریابش

آفتابست و ماه خوانندش / همه بینند ولی ندانندش
نور چشمست و مردم دیده / در نظر دایما نشانندش
روح محض است از سرش تا پا / دیده کس ندیده مانندش
بزم عشقست و عاشقان سرمست / عقل مخمور را نمانندش
هر که بوسه زد لبان گیرد / یک یک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم / آب چشم ز دیده رانندش
عاشقانی که رسیده ام بینند / در تحیر که تا چه خوانندش

زهد و درویش درد و خواری بایدش   دردمندی بر دو باری بایدش
گر بنالد بلبل عیبش مکن   عاشق است و گلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد   هر که او وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام   خوش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ما گوئی زدیم   پادشاهی و شهسواری بایدش
دل بود آیینه او آیینه دار   آینه آیینه داری بایدش
یار یاران ترک اغیاری کنند   گر چو سید یار غاری بایدش

٢
دردمندیم و از دوا فارغ   مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن   بینوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم فارغ از هجران   در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما   یار جویای ما و ما فارغ
بنده‌ائیم و این از سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

١
عشق او دریا و ما در وی صدف   از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهری کس کو بیابد خوبتر   باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود کیلان همچو مصر   یا کجا باشد سقط مثل تحف
کشف کشافست ما را در نظر   کی بود چون کشف ما کشف کشف
گرچه دریا آبرو دارد ولی   غیر باد و ش نیست دریا را بکف
در پی نقش خیال این و آن   حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمت الله مجلسی آراسته   آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف   یکزمانی از کرم با ما بپردازی بلطف
جان ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز   خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم   چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات   لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف
عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان زما
این لطیفه بین که با ما عشق می‌بازی بلطف

تن بجان زنده است جان از عشق
در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست
باز جو ذوق عاشقان ما ز عشق
هر چه در کاینات موجود است
جود حقیقت باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند
غافلانند غافلان از عشق
نعمت الله که میر مستانست
میدهد بنده را نشان از عشق

۳ پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
این عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ما
جنت المأوای ما بستان سرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
ما سزای خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
خود ندارم هیچ جایی من بجای کوی عشق
ما نم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
زانکه جان می بخشد این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما
باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق
نعمت الله دم بدم از ما نوایی میبرد
ناتوانی یافتم از بینوایی کوی عشق

عاشقان

عاشقان غرقند در دریای عشق
او فتاده مست در دریای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست
سر نهاده دایما در پای عشق
عاشق و معشوق عشق آمد یکی
در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق و بس است
عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسلطانی گرفت
حضرت یکتای بیهتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده
این بلا هیچ تو از بالای عشق
عشق در جانست و درد دل در او
نعمت الله واله و شیدای عشق

عالم عرضست و جوهرش حق
اینست رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا
ماییم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم هایی ماست
بگشای بعشق بند مطلق
عاشق صورت معنی معشوق
وین هر دو ز عشق گشته عاشق
دستش باشارت اصابع
کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم
نالان بنوای خوش برونق

مستیم و خراب در خرابات — ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز دُرد دُرد ساقی — خوشتر ز هزار جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن — از ناله ما گرفته رونق
مستیم و خراب همچو سید — گویای انا الحقیم بر حق
هر قول که گفت نعمت الله — گفتند جهانیان که حق حق

٢ منم آن رند عاشق مطلق — که انا الحق همی زنم از حق
زورق اندر محیط نیست عجب — عجب اینست محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار — اوست معشوق عاشق مطلق
دیده از غیر او فرو بستیم — تا گشودیم رمز این مغلق
ظاهر و باطن تو ای سید — ظاهرت خلق دان و باطن حق

٢ در محیطی فکنده ام زورق — که دو عالم در اوست مستغرق
شوان ذوق از محیط شناخت — یا وجود محیط از زورق

نور خورشید در سپهر یکیست — شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو — نیک دریاب رمز این مغلق
خود پرستی و ما و من گوئی — راه گم کرده زهی احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را — تا گشودیم دیده را بر حق
نعمت الله جام می بخشید — تا بنوشید راوق مطلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق — بیار جام شرابی به عاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد در دیار — که جان خستهٔ ما راست درد در موافق
حضور شاهد غیبست سرخوشان موحد — سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیر بزم جهانیم و یار ما ساقیست — چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و وامق
برای دیدن یارست دیدهٔ بینا — ز بهر ذکر حبیبست زبان ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر که از ره تحقیق — حقیقت هم حقیقت ز دل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه
اگرچه نیست خرابی و ر انشیمن لایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
حیران شده در نرگس مست تو خلایق

بسیار بگشتیم بهر باغ ندیدیم
سروی چو قدت رسته بر اطراف حدایق

اکنون که چمن غیرت گلزار جنان شد
رو باده گلگون طلب و یار موافق

از دامن خود دست مدار ای دل شیدا
باشد که میسر شودت کشف حقایق

رندی که شد پا به ره کعبه مقصود
واجب بود اول قدمش ترک علایق

اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن نازنین نمی شکری نمک
ریزد ز لعل شکرین نمی شکری نمی نمک

با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
خاتم کجا دارد نگین نمی شکری نمی نمک

دارد تمنای لبت جان و دل من نیز هم
زان شد بچشم این و آن نمی شکری نمی

مهمان آن کان نمک چون دید عذرم خواست
صد خوان کشم شب تا زین نمی شکری نمی

سید اگر گوید سخن در مصر هندستان کنند
بر طبع او صد آفرین نمی شکری نمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
پسته بسته خندان و در و بار نمک

شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
بر از این پس نخر و بر سر بازار نمک

ما ز شور ابرو دیده نمکی آورده‌ایم
پیش همچون تو عزیزی بنود خوار نمک

سخن من نمکین است برت می‌آرم
می‌برم زیره بکرمان بنمکسار نمک

از نمکدان دهانت سخنی میگویم
میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمک

میخرامی و نمک از تو فرو میریزد
قدمی نه که خورم از تو بخروار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مسلک را نشکی باشد بیک
کی موحد در یکی افتد بشک

ذوق بحر ما ز دریا دل بجو
یا در او در بحر و میجو از سمک

یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب
آن یکی بسیار دارد این نمک

در نمکزار خوشی افتاده‌ایم
هر که چون ما او فتد گردد نمک

همدم جام می ار باشی دمی
حاصل عمر عزیز است آن دمک

درد درد دل بود درمان ما
زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سپید در نظر   مست و دلشادیم و فارغ از نگ

۱ امشب شب قدر است بر احباب مبارک   بر خدمت این شیخ و بران شاب مبارک
یارب که مبارک بود این عید بیاران   فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالیست که بینیم بدیده   در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدیست درین عید که گویند جهانی   بر بندگی و خواجه حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماند   بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک   گفته کنده کی شود نازک
دیده ما بعشق دیدن او   عجب ور است میرود نازک
هر که با نازکان بسر آرد   گرچه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی کنده   بجهان کنده کرد نازک
نقش رویش خیال می بندم   در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد   بیقینم که بدرود نازک

گفته سپید است خوش خواند   نازنینی که او بود نازک

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دهنت میم میانت خیال   کار دل از هر دو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام   ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید   خواند ز بر آیت حسن جمال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد   چون خم ابروی تو مه شد هلال
در همه احوال بر بین روشن است   در نظر دیده اهل کمال
آینه با روی تو یکرو شده   نور تو بنمود درو این مثال
سپید ما بوی او بیس از تو یافت   باد مشکید است که شد مست حال

نقش نقاش است این نقش خیال   غیر این نقش خیال او محال
در همه آیینه روشن رو نمود   این جمال چنان بر کمال
عشق جانان است جان عاشقان   اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مرتفع پیدا شده   کی بدری مینماید که هلال

عشق سرمستست در کوی مغان
عقل مخمورست مانده بی جمال
جون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی کز هجر بود و کز وصال
نعمت الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد اندر آب زلال

آفتابی می پرستم لایزال
مهر من هرگز نگیرد زوال
دیده ور آینه گیتی نما
دیده تمثال جمال بی مثال
گرچه ذره مینماید آفتاب
ماه نور او نماید بر کمال
یک نفس با ما درین دریا در آ
نوش کن گر تشنه آب زلال
مینماید حسن او در آینه
از جمیل دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند
میبرد از چشم ما خواب وصال
رند سرمستیم با سید حریف
عاشق و معشوق دایم در وصال

ای لب تو چشمه آب زلال
مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم
خوشتر ازین نقش کرسته خیال

دیده بر دید ثمره خاک ره
بر درت ار باز بپا بد مجال
آینه از ساده ولی نقش بست
صورت بی مثل شما را مثل
طاق دو ابروی تو محراب جان
نسبت آن کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بود دم دور نیست
هست خدا نیز محب جمال
نور الهیست که پیدا شده
سید عالم یزل و لایزال

خواجه مخمور باز مانده بحال
رند سرمست جام مالامال
خواجه درویش شد جو مال نماند
زانکه مالش برفت و ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقیست
کو برو از برای مال و منال
حالیا خوش بذوق میگردد
حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال می بندی
نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما جو مینگرم
مینماید جمال او بکمال
سیدم ساقیست و من سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفه صفاست ما صوفیان دل
دل خلوت خداست ما ساکنان دل

یارست در میانه و من در کنار جان
یا اوست در کنار و منم در میان دل

هر کس معانی دل و جان کی بیان کند
از جان ما شنو بتحقیق بیان دل

از اهل دل نشان دلم جو که در جهان
جز جان اهل دل نشناسد نشان دل

غفلت در ولایت تن کارسان جان
عشقت در ممالک جان پاسبان دل

از جان بیا و باده صافی بنوش
از دست ساقی که بود خاص از آن

سید چو بلبلست که در گلستان عشق
میباز و این نوای خوش از داستان

جام گیتی نماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

درد مندست و درد مینوشد
درد و درش دواست یعنی دل

دل نظرگاه حضرت عشقست
مثل او خود کجاست یعنی دل

خلوت دل سرای سلطانست
فارغ از دو سراست یعنی دل

گنج و گنجینه طلسم نگر
جامع آینهاست یعنی دل

در ولایت ولی کامل اوست
روز و شب با خداست یعنی دل

گر درد دهی وگر صاف
شادی روان او بنوشیم

یک جرعه ز درد عشقش
والله اگر بجان فروشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که بمی خوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
یک جرعه شرابی بدو صد جم نفروشیم

در کوی خرابات جهان همدم جامیم
هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم

دردیست دلم را که بدرمان شود او
زخمیست درین سینه بمرهم نفروشیم

بسیار فروشیم می عشق و لیکن
یک جرعه بجانیست چوی کم نفروشیم

گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی
سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیک میدانم
خوش بذوق این کتاب میخوانم

ونگویم نه مشرکم حاشا
من یکی گویم و مسلمانم

می عشقش بذوق مینوشم
رندم و ترک باده نتوانم

گاه در جمع و فارغ از هجرم / گاه چون زلف بت پریشانم
در همه حال با خدای خودم / نه غلط میکنم مسلمانم
مظهر اسم اعظم اویم / حافظ حرف حرف قرآنم
سید مجلس خراباتم / ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدار رندانم / عاشق روی باده نوشانم
بجهان عاشقی و میخواری / هیچ کاری دگر نمیدانم
نوبتی توبه کردم از باده / مدتی شد کزان پشیمانم
شعر مستانه همی گوییم / غزلی عاشقانه میخوانم
درد و دردش مدام مینوشم / یار و همدرد دردمندانم
بندهٔ حضرت خداوندم / پادشاه هزار سلطانم
سید مجلس خراباتم / ساقی مست می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم / عاشق روی باده نوشانم

سخن عاشقی اگر خواهی / بشنو از من که خوش همیخوانم
جام بر دست و مست لایعقل / گرد رندان مدام گردانم
بزم عشقست مجلس دایم / روز و شب عاشقان حریفانم
ساغر دور دور مینوشم / بر ازین خود دوا نمیدانم
صورتم موج و معنیم بحرست / ظاهر این و باطن آنم
میکشم خوان پادشاهانه / نعمت الله رسیده مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم / گر تو دانی بگو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد / مشنو از وی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جوییم / بر ازین جست و جو نمیدانم
می خمخانه پاک مینوشم / کوزه یا سبو نمیدانم
بر وای عقل و گفت و گو بگذار / مستم و گفت و گو نمیدانم
هو هو لا اله الا هو / من چگویم چو او نمیدانم
سید عاشقان یکروییم / عاقلان دورو نمیدانم

جانان سرمست و شیدا ایم که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمی یابیم می از ساغر نمیدانم

بروای عقل سرگردان ز جان من چه میجویی
که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم

شدم از ساحل و صورت بسوی بحر معنی ها
چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم عودست آتش عشق سینه مجمر سوزان
ز ذوق سوختن عودم درین مجمر نمیدانم

من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
از آن میگویم از حیرت که سیم و زر نمیدانم

ز سر تا پی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم

چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر سویی
بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم

بر آمد نور ظلمانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم

بجز یا هو و یا من هو نمیگویم بروز و شب
چه گویم چون که در عالم کسی دیگر نمیدانم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهم
درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

بود ممکن که من بیجان بمانم
محالست این که بی جانان بمانم

مرا ساقی حریف و عشق یارست
نمیخواهم که از یاران بمانم

دوای درد دل در دست دارم
مباد آندم که بی درمان بمانم

عزیز مصر عشقم ای برادر
چو یوسف چند در زندان بمانم

چو او پنهان شود پیدا شوم من
وگر پیدا شود پنهان بمانم

اگر عشق او باشد دلیلم
شوم گمراه و سرگردان بمانم

اگر جانم نماند غم ندارم
بجانان زنده جاویدان بمانم

نمیدانم ز غیرت غیرت آید دوست
کدامست غیر تو تا آن بمانم

شوم پیدا اگر پنهان شوی تو
وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان بر فشانی
چو سید بی سر و سامان بمانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
از جان گذرم از سر جانان نتوانم

گویی که برو توبه کن از باده پرستی
زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود
لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم

صد خانه توانم که یکدم بگذارم
ترک در میخانه رندان نتوانم

با عشق در افتادم و تدبیر ندارم
در درد گرفتارم و درمان نتوانم

راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما نتوان کرد چو پنهان نتوانم
با سید رندان خرابات حریفم | منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم | یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم
بی شاهد و بی ساغر می نتوان بود | بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز ننهم جام می از دست زمانی | جان است رها کردنش آسان نتوانم
گویی که برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت | دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات جهان مست و خرابم | بودن نفسی بی می و مستان نتوانم
در دیدهٔ من نقش خیال رخ سید | نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم | سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دربندت میرم | کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او | گفت مجموع پریشانت منم

پادشاهی با گدای خویش گفت | نقد گنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید بیا ز | بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست | آمده یعنی که مهمانت منم
گفتمش سید غلام عشق تو | گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا اگر غمخوارت منم | این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات | اول و آخر خریدارت منم
رو بدار و خانه ز در رو من آر | چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش درآ | چون که در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میروی بی ما مرو | چون فروغ باغ گلزارت منم
میروی هرجا که میخواهی برو | بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا | نعمت الله طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم | کام دل در کنار می بینم

همه روشن بنور او نگرم — گر یکی ور هزار می بینم
اگر از چشم مردمست نهان — روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم — نور روی نگار می بینم
خانه دل گرفته ام از غیر — خلوت یار یار می بینم
این عجایب که دیده یا که شنید — گر یکی بیشمار می بینم
نعمت الله را چو می نگرم — از نبی یادگار می بینم

٣ بعشق چشم تو عمارت دل بیمار می بینم — ولی از نوش سیراب لبت تیمار می بینم
همیشه چشم مست ترا مخمور می یابم — ولی از عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
لب لعلت چو می بوسم حدیثی باز میگویم — از آن طوطی نطق خوش شکر گفتار می بینم
نهال سرو بالای ترا بر دیده بنشانم — چه نخلست این که چشم خویش برخوردار از
بعالم هر کجا حسنی خوشی زیبا که می بینم — جمال عکس خورشید جمال یار می بینم
برین پری و جانانه زجا شد جان جانی — چو گل خاطر بلبل چنین افگار می بینم
چو سید صوفی و صافی که بود او — ز عشقت بر سر میدان نشسته زار می بینم

نعمت الله بیادی میگوید — جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن بما ای دل — وگر جانانه میجویی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانه ای عقل ما چون شمع عشق — ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحریست جان گوهر شمر کشتی رحمت ملاح — زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراباتست و رندان مست ساقی جام می بر کف — بهای جرعه ای صد جان چه مقدارست اینجا دل
بامیدی که در غربت بکام دل رسم روزی — غریبی میکشد دایم ندارد میل ما وا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق — وگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل
حریف نعمت الله کو میر می پرستانست — چه خوش رندی که از ذوقش شود مست جانان

حاصل ما دولت حاصل دل — درد عشقت بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود — مشکل حل و حل این مشکل
گوشه دل سرای سلطانست — عشق لا خارجست و لا داخل
عاقبت بازگشت جمله بماست — والعجب حق بحق شود واصل

بحر عشقش با چو موجی ... / ما زما شد حجاب ما حایل
جسم و جان زان بحر و کل پیدا ر / پیرو پا در انجلوت دل
شاهباز از بلبل کلزار / روح محضی چه میکنی کل کل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست / معنی دریا و صورتم ساحل
تا کرپید زخود کناری کرد / در میان نیست جز خدا قایل

دل طالب یار و یار در دل / جان در غم هجر دوست واصل
درمان ز درد دوست درمان / جون حل کنم این دوای مشکل
حاصل ز دوست عاشقانرا / خود خوشتر ازین کجاست حاصل
ما ساکن کوی میفروشیم / کردیم آنجا مقام و منزل
کنجیم و طلسم شاه درویش / ذره صدفیم و بحر ساحل
جانانه خودیم و جان عالم / دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله
رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از عاقل چه حاصل / ازین سودای بیحاصل چه حاصل
سخن از عاشقان عشق میگو / ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ای دل / بغیر از آه و درد دل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن / مجو باطل ازین باطل چه حاصل
ترا خلوتسرا در ملک جانست / سرای کل طلب وز کل چه حاصل
بدریا در فکن خود را چو غواص / ایستاده برلب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگویی دگربار / اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز شهرستان گریزانی چو زاهد / بمجنونان شدی مایل چه حاصل
ترا چون نیست ذوق نعمت الله / ازین قول و ازین قایل چه حاصل

۲ دختری برباد داده غنچهٔ خندان گل / بلبل سرمست مانده والهٔ و حیران گل
خوش گلستانی که در وی عندلیب جان ما / هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و کار اوقات ... / زانکه نبود اعتمادی بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت / یکدو هفته بیش نبود رونق دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم گل معشوق ماست		گرچه باشد بی‌وفا گل آن ما ما آن گل
هر که میخواهد که گل چیند نچیند شد زخار		دامنی گل چیدم و دست من و دامان گل
نعمت الله از برای گل [illegible]		گر ز گل چیند بکار آید سرا بستان گل

چه خوش باشد اگر باشد فراغت از همه عالم		فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یکدم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو		اگر محرم همی جوئی بمی خویش را محرم
خراباتست ما مست ساقی جام می		خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
خیال نقش روی او ز نور دیده ما بین		که مستانه در خلوت نشسته بر در چشم
دوای درد مندانست درد عشق او		بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی بود همدم
شراب شوق مینوشم سخن از عشق میگویم		رأیت الله فی عینی بعین الله فافهم
بروای عقل سرگردان که من مستم تو نامحرم		حریف نعمة الله کم فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق آدم		مائیم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم		او در دم و ما چو روح دردم

دردیست مرا ورای درمان		زخمیست مرا که جای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد		مائیم ز هجر یار در غم
گر شبنم گلستان عشقیم		گاهی شده جمع آمده‌ایم
در ملک قدم قدم نه از عشق		تا گویندت که خیر مقدم
از لوح ضمیر نعمة الله		برخوان تو رموز اسم اعظم

بازرستیم از وجود و از عدم		گر نباشد این و آن ما را چه غم
در خرابات مست میگردیم		رند و ساقی رسیده‌ایم بهم
جام می داریم و می نوشیم می		کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشقست و ما مست و خراب		جان و جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساغر می مدام		خوش بود با همدم خود همدم
لطف او ما را نوازش میکند		باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه موجودست دارد او وجود		جمله موجودند از نور قدم
نعمت الله نقد گنج عشق اوست		هر که نقد او بود او را چه غم

22

فارغیم از وجود و هم ز عدم | بیخبر از حدوث و هم ز قدم
ای که گویی شراب می‌نوشی | خوش سوالی جواب مست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر | شادمان باش در عدم بیغم
خوش بود همدمی چو جام شراب | گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید | خیر ما بود در چنین مقدم
در دو عالم یکی بود پدید | وحده لا شریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم | روشن از نور او بود عالم
ما منور از و و او از ما | نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آبست | خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق یکدگرند | جان و جانانه روان شده باهم
جام جم را اگر کسی دیده | ما بدیدیم جام را پی جم
دردمندیم و وصل او درمان | دل ما ریش و وصل او مرهم
در خرابات رند سرمستیم | بندهٔ او و سید اعظم

در آینهٔ وجود آدم | دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم | در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست | در هست خیال اوست آن هم
آدم بوجود اوست موجود | عالم بجمال اوست خرم
ما سایه و آفتاب عشقیم | تن جان جهست جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات | با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم | ز غصه بیش و ز غم کم
ای عقل برو بخیر و خو پی | ای عشق بیا و خیر مقدم
رندیم و حریف نعمت الله | پی نعمت ساقی اوست فافهم

شیخ تا بود در حرم محرم | قطب وقت یگانهٔ عالم
مرده از دمش شدی زنده | نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف | هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده | عارف اسم اعظم آن اعظم

بود سلطان اولیای جهان   بود روح القدس ورا همدم
سینه اش بود مخزن اسرار   در دلش بود گنج غم مدغم
نعمة الله مرید حضرت اوست   شیخ عبد الله است او فافهم

منصب مستان ماست ترک وجود و عدم   نسبت رندان ماست بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعهٔ از جام ماست   خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز منست   شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد   بی مددی یا مدادی بی ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان ترک ولایت گرفت   عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام می آمیخته خون دویی ریخته   دور خوش انگیخته هر دو یکی با هم
ساقی کوثر اگر جام شراب دهد   شادی سید بنوش غم مخور از بیش و کم

مقصود تویی ز جمله عالم   ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ز جامت   جان بر کف دست مینهد جم

ای آخر انبیا بصورت   معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله   غیر از تو کسی نبوده محرم
عیسی نفس از دم تو دارد   زنده ز تو گشت روح اعظم
نقشت بخیال می نگاریم   ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانی و جان من تنت است   چون سید و بنده هر دو با هم

همدمی گر طلب کنی یکدم   باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینهٔ خداوندی   طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید جامش دید   ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و درد او درمان   دل ما ریش زخم و او مرهم
جام می را بگیر و خوش مینوش   که بود ذوق این و آن با هم
مظهر اسم اعظم او دیدیم   غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند
نعمة الله یکیست در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم — من عاشق قدیم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشهٔ خرابات — عشقش دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم — دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم
کردم ز اشک ساغر این خرقه شستشوئی — گر زاهدی و تقوی کاری نمیگشودم
در دیدهای خوبان نور رخ تو دیدیم — وز گفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمیگشاید — این هر دو آزموده بسیارشان نمودم
پیسید بجز خیالات نقشی دگر ندیده — تا زنگ زنگ هستی از آینه زدودم

در مجمر عشق سوخته بودم — آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده بروی او کشودم
چون سایه با آفتاب بنمود — شخصی بودم دومی نمودم
چون قطره به بحر عشق پیوست — اکنون جز زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ابرو — خود گفتم و باز خود شنودم
آنم که نبود و بود عالم — در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال پیسید — تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم — درد دل میطلبم در پی درمان خودم
جام می برکف و در کوی مغان میگردم — رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم — عاشق روی خود و واله و حیران خودم
مو بمو با همهٔ خلق مرا پیوندست — بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
تشنهٔ آب حیاتی بجهان میگشتم — خضر وقت خود و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بندهٔ محبوب محب خویشیم — هرچه هستم دل و دلدار خود و آن خودم
نعمت الله و با ساقی سرمست حریف — بر سر خوان خودم وایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم — درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان منست — من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم — ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق مخمورم و مست — غیر را کار بمن نیست که من آن خودم

در خرابات کنم خدمت رندان شب و روز / رهبر عالم و مرشد رندان خودم
ساکن کوی خراباتم و مست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم
میر مستانم و رندان ده بزم عشقم / سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

[illegible]

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم / همچو زلفش بی سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده‌ام / مبتلای درد بی درمان شدم
مطرب عشاق شعر خوش بخواند / من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب / همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم
بندهٔ سید شدم از جان و دل / در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم / آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت / عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی مغان / جام می را نوش کردم باز سرمستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم / چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
رند جانانه اگر جوئی مجو از جان من / زانکه جان کردم فدا و از جان جانانه شدم
خرقه را سر گشودم جام می دارم بدست / توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم
چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام / عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم / مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دیده دیدم دریای بیکران دیدم / روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائیست هر شاهدی که بینم / جام جبین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوی خرابات عمری طواف کردم / ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی / معنی صورت آن آب حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من / سری که در حجاب است من بی حجاب دیدم
از نور نعمة الله عالم شده منور / روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گرد گردیدم / ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار / عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواری / نازکانه ازو بپرسیدم
گفت ناخورده می ندانی چیست / داد جامی و گل بنوشیدم
حال پرسید ذوق دانستم / در همه نور او عیان دیدم

روشنست از نور رویش چشم مست پرسیدم / میزنم دستی بابین دستان بدست بسیدم
سیدم ساقی رندانست و من مستم و خراب / در میان باده نوشان می پرستی بسیدم
چون سر زلف بتان خواهم گرفتش بشکنند / هر که خواهد یکسر مویی شکیب بسیدم
هر که سید را بگو هیچ بد مگو از من بپرس / زانکه من واقف ز حال نیست و مست قسیدم
عشق می پرسید در دلم پشت چون سلطان عجب / من ز جان برخواستم پیش نشست بسیدم
عاشقان می پسند از جام شراب عشق او / من بجان جام چستان گر مست بسیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالش میکشید
با چنین نقش خیالی پای بست بسیدم

ساقیا جام می بپیما ده / که من از توبه توبه کردم
عشقش آمد که بلا آوردم / این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا میجوید / درد و دردست دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز / خبر از سر خدا آوردم
عشق شاهست و منم بندهٔ او / خدمتش نیک بجا آوردم
هر چه دید بمن او بخشید / ورنه من خود ز کجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا / بر سر دار فنا آوردم
نعمت الله بهمه بخشیدم / بینوا را بنوا آوردم

دل دادم و جان باو سپردم / نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم / نشکستم و مو بمو سپردم
بر نقش که در خیالم آمد / او دیدم و دل باو سپردم
با آینه روبرو نشستم / تمثال خوشی باو سپردم

رفتم بطریق جان سپاری　　این راه نگر که چون سپردم
دل رفت ندانمش کجا رفت　　رو پیش و سو بسو سپردم
گوئی که سپید گشت سپید　　خم یافتم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم　　هر نفس سازی دگر میسازدم
گوئیا من چنگم اندر دست او　　گر زند گاه خوشی بنوازدم
تا زما شوری در اندازد بجا　　چون نمک در آب خوش بگدازدم
چون جمال حسن عشق آید پدید　　صورت و معنی بهم بطرازدم
روز و شب در عرصهٔ میدان دل　　توسن همت روان میتازدم
کار دل بالاتر از بالا شود　　گردمی با کار دل پردازدم
جان سپید شد قبول عشق او　　مقبلانه جان از آن بنوازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم　　هر نفس کون و مکان میسوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق　　خوش همیسوزد و آن میسوزدم

مهر تو شمع و دل پروانه　　بی محابا خوش روان میسوزدم
معنی عشق تو برزد آتشی　　صورت پیر و جوان میسوزدم
بختها دانند حال سوز من　　کاتش عشقت جهان میسوزدم
در میان آبم و آتش چو شمع　　آشکار او نهان میسوزدم
ساز سپید سوز دل باشد از آن　　آتش عشق فلان میسوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم　　مباش غافل ازین دم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی　　بجان او که بجوئیم غیر او یکدم
دمیست حاصل عمرت غنیمتش میدان　　دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
سبوکشی خرابات دولتی باشد　　بجو سعادت و دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی　　بگیر دسته گلرا ببو خوشی یکدم
همیشه همدم رندان بصحبت میباش　　مباش همنفس عاقل دو رو یکدم

بگو حکایت دنیی و آخرت بر ما
حدیث سپید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل برگیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم
تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
از سر تا بقدم سوزم و خوش درگیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
دل فدا کرده و جان داده و در بر گیرم
گر جدایست میان من و تو جان عزیز
حکم فرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمودم
وقتش آمد که ز عشقش ره دیگر گیرم
همچو سید بر آن پردهٔ میخانه روم
ترک این زهد ریایی مکرر گیرم

خوش حیاتی که به پیش او میرم
چون بمیرم به پیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی
بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب
لطفش امروز کرده تعبیرم
پروری بر همه توانم کرد
من چو دریای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم
که سراپای جمله تقصیرم

هرچه گویم ز خود نمیگویم
نعمت الله کرده تقریرم

هر کجا حسن خوشی مینگرم
جان بعشق تو باو میسپرم
دمبدم کلک خیالت بکرم
صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام
غم بیهودهٔ عالم نخورم
بهوای در میخانهٔ تو
از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان
خبری یافته ام بیخبرم
نگرانم بجمال خوبان
جلوهٔ حسن ترا مینگرم
بندهٔ سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم
آن یکی در هزار میشمرم
هرچه بینم بنور او بینم
جام گیتی نماست در نظرم
زندهٔ جاودان از آنم که بعشق
جان بجانان خویش میسپرم
او خبیرست من خبر خبیر
تا نگویی ز خویش بیخبرم

عارفانه مدام در سیرم — هر زمان در ولایتی دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم — از سر کاینات درگذرم
نعمت الله نور چشم منست — جام جم را بیکنظر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم — همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام مینوشم — شادی عاشقان غم نخورم
جام می مینمایدم روشن — روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملک و صورت و معنی — لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی — حکم این رسیده و از پدرم
بندهٔ سید خراباتم — پیش سلطان عشق معتبرم

٢ خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم — بچشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد ذکر او وردم — منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم — بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم

منم آن شمع مؤمن دل که میسوزم بعشق او — ضمیر روشنم بنگر که چون در جان شرر دارم
تو از می گشته مخمور من سرمست ساقیم — ترا چیزی دگر دادند من چیزی دگر دارم
نه هر خاکی که می بینی درو کانی ز زر باشد — ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم
اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم — که تا گویی درین عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگردم — میل خاطر بعاشقان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی — همه با یار در میان دارم
با من از وصل و هجر کم می گو — که فراغت ازین و آن دارم
کار من عاشقی و میخواریست — تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست — مجلسی خوشتر از جنان دارم
نعمت الله دارم ای درویش — گنج سلطان انس و جان دارم

خوش خیالی را بخوابی دیده ام — حضرت عالیجنابی دیده ام

دیده‌ام آیینهٔ گیتی نما   آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست   آنچنان رویی در آبی دیده‌ام
در رخ هر ذره کردم نظر   از همه رو آفتابی دیده‌ام
غیر او دیگر نیاید در نظر   هرچه دیدم بیحجابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم   جسم و جان جام شرابی دیده‌ام
هشت دریا در نظر آورده‌ام   از محیطش یک حبابی دیده‌ام
در خرابات مغان گشتم بسی   سید مست خرابی دیده‌ام

نیمشب خوش آفتابی دیده‌ام   آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی اوست   آنچنان رویی در آبی دیده‌ام
در رخ هر ذره کردم نظر   از همه رو آفتابی دیده‌ام
آنچنان آب حیاتی یافتم   لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بیوجود حضرت او کائنات   در عدم شکل شرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب   زانکه این دیدن حجابی دیده‌ام

نعمت‌الله را اگر یابی بگو   عاشق مست و خرابی دیده‌ام

تا جمالش در تجلی دیده‌ام   صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام بینا بنور روی اوست   لاجرم بیناست یعنی دیده‌ام
مست و مجنون روز و شب گردیده‌ام   تا بلیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آیینه و او آینه   هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر   عاشقان اگرچه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده بر زد موج اشک   هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام
نعمت‌الله یافتم در هر وجود   با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام   بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام   کافتاب حسن او را دیده‌ام
هر کجا جام میی کامد بدست   شادی او خوش خوشی نوشیده‌ام
تا توانستم بعشق عاشقان   در طریق عاشقی کوشیده‌ام

ز آتش عشقش چو خم میجوشش / نیک مستانه بخود جوشیده ام

رندم و رندان مریدان منند / پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینماید نعمت الله همچو نور / گرچه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افتاده ام / سر بپای خم می بنهاده ام

در خرابات مغان مستانه باز / خوش در میخانه بگشاده ام

جان سپاری میکنم در راه عشق / هرچه فرماید بجان استاده ام

در نظر روشن بود چون نور چشم / آب در روی اشک مردم داده ام

دامن همت نیالودم بغیر / پاک پاکست دامن سجاده ام

گوهر من باشد از دُرّ یتیم / تا نپنداری که من بیجاده ام

بندهٔ سید شدم از جان و دل / لاجرم از کاینات آزاده ام

من درین ره نیز بوئی برده ام / پیش هر رندی گوئی برده ام

گاه جامی گه صراحی آورم / گاه خمی گه سبوئی برده ام

بحر و بر عالمی پیموده ام / آب بسیاری بجوئی برده ام

از سر زلف پریشان تنم / دلخوشم زیرا که بوئی برده ام

نسبت رویش بماهی کرده ام / اینچنین گوئی بخوبی برده ام

نعمت الله را بیاد آورده ام / لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام جم شده ام / عاشق روی آن صنم شده ام

گرچه بودم ز هجر درویشی / دیگر از وصل محتشم شده ام

تا دلم خلوت محبت اوست / پرده داران آن حرم شده ام

سر کویش مقام کردم از آن / در همه جای محترم شده ام

غم عشقش خجسته باد که من / اینچنین شادمان ز غم شده ام

تا که منظور حضرت عشقم / فارغ از عقل بیش و کم شده ام

از وجود و عدم رهید دلم / سید عالم قدم شده ام

پادشاهی میکنم تا بنده ام / روز و شب در بندگی پاینده ام

روشنم از آفتاب عشق او — همچو ماهی بر همه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار — چون لب غنچه خوشی درخنده‌ام
تا مگر باری بجانم بگذرد — خویش را بر خاک ره افگنده‌ام
جان فدای عشق جانان کرده‌ام — تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تا همه رندان من مستان شوند — در خرابات مغان وامانده‌ام
پیشوای رندان بزم وحدتم — سید سرمست خود را بنده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام — پادشاهی میکنم تا بنده‌ام
حلوه تم پرکار و نقطهٔ معنی — این حروف از لوح دل خواننده‌ام
مستم از جام [illegible] ساقی عشق — مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا باسما و صفاتش عارفم — از حضور ذات او وامانده‌ام
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — نعمت الله را چنین دانده‌ام

عاشق روی نازنین توام — والهٔ زلف عنبرین توام
من اگر کافرم وگر مؤمنم — در همه کیشها بدین توام
بیقین جان یگان منی — یگان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه — سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم — در همه جای همنشین توام
تو مرا گزیدی از دو جهان — من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل — من همان تو و همین توام
هر چه دارم همه امانت اوست — بسپارم چو من امین توام
گنج اسما بمن تو بخشیدی — نعمت الله و نور دین توام

سر نقطه در یکی الف نگرم — الفی در حروف منتشرم
در همه حرفها یکی بینم — نقطه اولست در نظرم
خبر از حال دل همی دارم — تا نگوئی که چون تو بیخبرم
هفت هیکل بذوق میخوانم — آری میراث مانده از پدرم
این کتبخانه را بخوانم شست — وز همه کائنات درگذرم

روز و شب با وجود در دو رم / کی شود آخر اینچنین سفرم
بندهٔ پسیدم که عمرش باد / لاجرم پادشاه بحر و برم

غیر او با او نگنجد در دلم / مشکل این حل حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست / لاجرم هر حسن خوبان مایلم
غیر او از هر دو عالم هست نیست / من نگویم فاصلم یا واصلم
جام می بر دست میکشم مدام / بر در میخانه باشد منزلم
عالمی خواهند از من عالمی / من با ایشان هیچو ایشان سایلم
عمر من نگذشت بیحاصل دمی / حاصلم عشقست نیکو حاصلم
سر خوشم مستانه میگویم سخن / از زبان نعمت الله قایلم

بیست [illegible] می و ساقی که جگویم / راز نیست میان من رندان که جگویم
بزمیست ملوکانه ساقی که چه پرسیم / من عاشق و سرمست حریفان که جگویم
چون بلبل شوریده [illegible] / آورده ام این صوت به بستان که جگویم

هر نقش خیالی که مرا در نظر آید / گویم که بگوئید بجانان که جگویم
از روز ازل عاشق و مستم چه توان گفت / باشم ابد امست بدانسان که جگویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت / ذوقیست درین نغمه مستان که جگویم
گنج ازطلبی کنج دل پسید با جو / نقدیست درین گوشه ویران که جگویم

داریم نگاری بکمالی که جگویم / حسنی که چه پرسی و جمالی که جگویم
خوش نقش خیالیست که نور بصر ما / نقشی که چه پرسی و خیالی که جگویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد / زان آب حیاتی و زلالی که جگویم
شمعیست شبستان نوی و شاهد مست / بزمیست ملوکانه و حالی که جگویم
در آینهٔ دیدهٔ پسید توان دید / تمثال جمال بمثالی که جگویم

نمود جمالی بکمالی که جگویم / حسنی و چه حسنی و جمالی که جگویم
بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش / هر حرفی از آن خط بمثالی که جگویم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد / نقشی که چه پرسی و خیالی که جگویم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم — در ساغر ما آب زلالی که جگوییم
بر هیئت ملوکانه که سر حشمت شان کرد — ذوقیست درین مجلس و حالی که جگوییم
مائیم و خلیل الله و کنجی و حضوری — خوش عمر عزیزی و حالی که جگوییم
در بندگی سید و در صحبت رندان — داریم مجالی و مجالی که جگوییم

نازیست از آن جانب و نازی که جگوییم — مائیم و نیازی و نیازی که جگوییم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد — کردیم نمازی و نمازی که جگوییم
بسوختهٔ آتش عشقیم که چون موم — دیدیم گدازی و گدازی که جگوییم
این سینهٔ ما مخزن اسرار الهی است — رازیست درین سینه و رازی که جگوییم
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود — مائیم و ایازی و ایازی که جگوییم
سید بسوی کعبهٔ مقصود روان شد — اکبر بود این حج حجازی که جگوییم

داریم حضوری و شرابی که جگوییم — جامی که چه پر می و شرابی که جگوییم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — مستیم و خرابی و خرابی که جگوییم

سایهٔ نور خداییم میروم از جا بجا — یا چو خورشیدم که در عالم بانسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست — پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
نالهٔ زارم شنو کین نالهٔ زار دوست — در دل هر دم بسی این دم به درمان میروم
گو بیا من جام می در دو میکردم بعشق — لب نهاده بر لب دلدار بوسان میروم
الصلا ای عاشقان با من که هر جو میشود — بلبل مستم روان سوی گلستان میروم
جام می شادی جان نعمة الله میخورم — با حریفان خوش روان در مجلس جان میروم

از جام عشقش مست مدامم — ایمن ز خاص فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل چو غیبت — جانان شرابست جانست جامم
گر عشقبازی از من بیاموز — ور ذوق خواهی میخوان کلامم
در زاهد اگرچه کامل نباشم — در عشقبازی رند تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم — سلطان عشقت از جان غلامم
بی عشق جانان جانم چه باشد — بی درد دل من آخر کدامم
باده بیادش ما را حلالست — بی عشق سید آبست حرامم

خسته حالیم و ز لطف تو شفا می طلبیم
درد مندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم

هر کسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی
ما بهر نوع که هست از تو ترا می طلبیم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما
بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبیم

آنکه ما میطلبیمش همه دانند ولیک
نیست ما را که بگوییم کرا می طلبیم

مشکل اینست که در طلب ما هرگز
هر چه پیداست بآنجای که ما می طلبیم

کیمیایی که مس قلب نه و زر گردد
بیقین از نظر پاک شما می طلبیم

گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
باز خود نا شده فانی چه فنا می طلبیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم
یعنی از خود جدا نمی طلبیم

هر کسی طالبند چیزی را
ما بغیر از خدا نمی طلبیم

جان و دل را فدای او کردم
وز جنایتش جزا نمی طلبیم

مبتلای بلای او گشتیم
والعجب جز بلا نمی طلبیم

گرچه داریم درد دل لیکن
درد دل را دوا نمی طلبیم

کشته عشق او شدیم ولیک
ما ازو خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

عجب اینست که من ز من طلبم
حسنم و ز حسن چمن طلبم

یار من با منست و من حیران
بخطا رفته و ختن طلبم

یوسف خویشتن همی جویم
چو یعقوب پیرهن طلبم

با دل زنده عشق می بازم
من نیم مرده تا کفن طلبم

دل جمعی بجان خریدارم
در پی زلف پرشکن طلبم

دل من مدتیست تا گم شد
با اویست در قرن طلبم

در بهشت بهشت میجوییم
شمع بر کرده و لگن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد
بلکه او را همه بدن طلبم

نعمت الله ز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم
اینچنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم

بسته ام زنار زلفش بر میان چون عاشقان
در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم

در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام
درهوای کوی زلفش نور ایمان یافتم

از خرابی یافتم بسیار معموری دل
گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز میجستم مدام
چون بدیدم خویشتن را خویشتن آن

میر میخانه مرا خمخانه بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان

قطب عالم روح اعظم یافتم
روح اعظم قطب عالم یافتم

ساغر و می یافتیم با همدگر
جسم با جان جام با جم یافتم

گر شدم خرم بوصالش دور نیست
زانکه از هجرش بسی غم یافتم

صورت و معنی بیک جا رو نمود
آفتاب و ماه با هم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی
رند مستی همچو او کم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم سلطان را بسی
سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود
در سر زلف پریشان یافتیم

آنچه میجویند میگویند آن
میطلب از ما که ما آن یافتیم

سر بیفکندیم و سپر وار آمدیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم

سالها در کنج دل ساکن شدیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
درد دل بردیم و درمان یافتیم

جان ما تا مبتلای عشق شد
از بلا بس راحت جان یافتیم

دلبر خود در دل خود دیده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم

مدتی بودیم با ساقی حریف
عاشقانه می فراوان یافتیم

گوهر توحید اگر جوید کسی
گو ز ما بجو که ما آن یافتیم

یوسف مصری که صد عمرش بهاست
ناگهان در چاه کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
سوز جان دیدیم و جانان یافتیم

بینوا گشتیم در هر گوشهٔ
ناگهان نقدی فراوان یافتیم

از دل ما عشق او میجو که ما
گنج او در کنج ویران یافتیم

عاشقان از ما کمالی یافتند
ما کمال از قرب رحمان یافتیم

آشکارا شد که ما در کنج دل
حاصل کونین پنهان یافتیم

هر کرا دیدیم عشق یار داشت
از همه آن جو که ما آن یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم
آن معانی را بیانش یافتیم

آنکه عقل از دیدنش محروم ماند
عاشقانه ناگهانش یافتیم

دیده‌ام آیینهٔ گیتی نما
آشکارا و نهانش یافتیم

دلبر سرمست در کوی مغان
در میان عاشقانش یافتیم

هرچه آید در نظر ای نور چشم
جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
پیر آخر زمانش یافتیم

وقت ما خوش شد که ملک از گدایی یافتیم
تاج و تخت سلطنت در بینوایی یافتیم

این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید
خاتم ملک سلیمان در گدایی یافتیم

سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم
پیروی کردیم از آن پس پیشوایی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل تا دیده‌ایم
دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم

از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنایی یافتیم

چون همایان چشم پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همایی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو
هست ما خود نیست شد از خدایی یافتیم

ما ز درد دل دوایی یافتیم
درد خوردیم و شفایی یافتیم

تا که بیگانه شدیم از خویشتن
ناگهانی آشنایی یافتیم

گنج او در کنج ویران دیده‌ایم
با تو کی گوییم جایی یافتیم

ما ازین هستی خود فانی شدیم
جاودان از وی بقایی یافتیم

در خرابات مغان با عاشقان ساقی خلوت سرائی یافتیم
نعمت الله را بدست آورده‌ایم الحمد لله که عطائی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم این سعادت بین که آن گم کرده را وا یافتیم
تشنه بودیم و گرد بحر میگشتیم ما تا کرانه عین کی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیدهٔ ما رو نمود اینچنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
نزد ما شیا دیدهٔ ما دید نور روی او ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم
(باو فتاد)
پیش ما چون درین دریای توحید عین او از ما بجو زیرا که ما آن یافتیم

مستیم و خراب و می‌پرستیم پنهان [illegible] مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق آری مستیم و رند هستیم
برخواسته از سر هستی در میکدهٔ نیستی نشستیم

مستیم و مدام همدم جام شکریست که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم کردیم این عهد و شرط بستیم
در بند خیال دی و فردا بودیم امروز باز رستیم
شادی روان نعمت الله می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم لاجرم باز توبه بشکستیم
مدتی عقل درد سر میداد عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته جا بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را بگذار آنجا با حریفان رند سرمستیم
بندگانه بخدمت سید کمری بر میان جان بستیم

رخت بربستیم و دل برداشتیم آمده نا آمده پنداشتیم

چون خیالی مینماید کاینات / بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان / سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال / بر سواد دیده‌اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود / از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم / عاشقانه جاه و جاه انباشتیم
تا خلیل الله در آمد در کنار / نعمت الله از میان برداشتیم

ما ئیم که مظهر صفاتیم / سر حلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم / هم ساکن خطهٔ جهانیم
باقی ببقای ذات عشقیم / ایمن ز حیات و ز مماتیم
دانندهٔ سر حروف گوئیم / پرگار وجود کاینا تیم
خضریم که رهنمای خلقیم / او نیشکرست و ما نباتیم
او بحر محیط و ما جو موجیم / پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم
مانندهٔ سپیدیم از جان / پر از زلالت و ز مماتیم

نور او عین این و آن دیدیم / در همه آینه عیان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم / تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطهٔ دور دایره بنمود / خوش محیطی در آن میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت / نور چشم محققان دیدیم
هر خیالی که دید دیدهٔ ما / عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید / نور رویش باو روان دیدیم
جام گیتی نماست سید ما / ما در او نور انس و جان دیدیم

تا رنگ ز آینه زدودیم / در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه / بر جملهٔ عاشقان گشودیم
مستانه ز یک کرشمهٔ دل / از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده‌ایم یکدم / بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دگرست گفتهٔ ما / تا بر لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت / ما نیز بسمع او شنودیم

مستیم و خراب و لاابالی — این زغم و زیان نه سودیم

زنده بحیات عشق اوییم — موجود زجود آن وجودیم

سرمست خوشی چو نغمه اند — دیگر نبود و پس آز موودیم

ما زمی شوق عشق عاشق و مست آمدیم — بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم

پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور — ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم

چونکه بیاید چو جان دوست در آن لامکان — گفت بما این زمان مهر نشست آمدیم

این دل ما خوش شده چون که رسید این خبر — چند روی در بدر جام بدست آمدیم

چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم — گفت بما این زمان دست بدست آمدیم

ساغر و ساقی ما جمله تویی والسلام — عشق بگوید تمام جمله زهست آمدیم

دوست درین یک جهان کرد چنین غلغله — جمله در آن سلسله جو و بحر آمدیم

هر سحری آن نگار بر در ما نزدیار — کرد مرا بیقرار نیست زهست آمدیم

سپیده دریا شکاف شست فکنده به بحر
او طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه زملک صورت معنی زدیم — رندانه در قدم قدمها زقدم زدیم

ما را مسلمست دم از نیستی زدن — کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم

پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم — در شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم

گفتیم انا الحق علم عالی شدیم — منصور وار بر سر داری علم زدیم

ما عارفان و سرخوش و دلشاد و عاشقیم — مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم

با جام می مدام چو کیفانه همدمیم — مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی بر دست جام باقی — شادی روی سپید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم — در خرابات بر سر افتادیم

بارها او فتاده ایم اینجا — آخر عمر دیگر افتادیم

دل به دریا فتاده ما از پی — سرخوشانیم خوشتر افتادیم

در می افتاده ایم رندانه — چون توان کرد چون در افتادیم

عاشق و مست باده بر کف و دست — باز از خوان و بان بر افتادیم

دست وادیم و سر فدا کردیم — نیک در پای دلبر افتادیم

خوش مقامیست بر در خمار / نکنی عیب ما که افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر / همچو آتش بجا افتادیم
سید عاشقان دور قمر / بی تکلف که در خور افتادیم

میخانهٔ ذوق در گشادیم / مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی / جامی بکفش روان نهادیم
میخواری و عشقبازی آموز / از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز / خوش خم میی سرش گشادیم
بی می نفسی نمیتوان بود / چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات / یاران مددی که اوفتادیم
رندیم و حریف نعمت الله / سرمستانه بهمه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم / دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه / خط بر سر نیک و بد کشیدیم

بودیم حباب غرق گشتیم / واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحباب خورد رندی / ما ساغر بی عدد کشیدیم
دردی کش کوی میفروشیم / بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست یکی نمیتوان گفت / آن رنج که از خرد کشیدیم
شادی روان نعمت الله / هردم جامی دو صد کشیدیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم / بجز نور جمال او ندیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم / باخر هم بآن اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم / محیطی را بیکدم در کشیدیم
خرابات است و ما مست و خرابیم / ز هر خم میی جامی چشیدیم
بعالم نعمت الله را نمودیم / ازان دم روح در هر دم دمیدیم

ما مجرد از دل و از جان شدیم / همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بحر یک دردانه / غرقه دردریای بی پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن همچو زلفش بی‌سر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست تا بجو در خود ز خود پنهان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب ساکن کنج دل ویران شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
تا جز از زلف رویش یافتیم بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم تا نقطهٔ پرگار این دوران شدیم
سیدی چون از میانه برفتاد آنچه می‌جستیم کلی آن شدیم

هرچه داریم ما از او داریم لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز تا نگوئی همین سبو داریم
روی محبوب خویش می‌بینیم زلف معشوق مو بمو داریم
آینه در نظر همی داریم خود و معشوق روبرو داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم هرچه خواهی بجو ز ما داریم
بر چپ و راست خویش می‌نگریم آب رویش چو سو بسو داریم
عین آب حیات مینوشیم اینچنین آب خوش بجو داریم
شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم خرقهٔ هم برو و برو داریم
قول سید بذوق میگوئیم عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم از خدائیست هرچه ما داریم
گر نه از حضرت خداوندست آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آبست موج از بحر چون جدا داریم
ساغر دُرد و درد مینوشیم بی تکلف نکو دوا داریم
نعمت‌الله عطای بار خداست خوش عطائی که از خدا داریم

اگر رندی و می‌نوشی بیا میخانهٔ داریم وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانهٔ داریم
اگر از عقل بیزاری ندارد نزد ما قدری وگر مجنون همی‌جوئی دل دیوانهٔ داریم
درین خلوتسرای دل نشسته دلبری با ما هزاران جان فدای او که خوش میخانهٔ داریم
تو گنجی همی‌جوئی درآ در کنج دل با ما که گنج ما بود معمور و ویرانهٔ داریم

همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان
ولیکن هر یکی از ما نکو دردانه واریم

چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود
برای شمع عشق او بر و پروانه واریم

خراباتست ما مست سیه جام می بر دست
درین میخانه باقی می مستانه واریم

عشق او در میان جان داریم
لذت عمر جاودان داریم

تا گرفتیم آن میان بکنار
هر چه داریم در میان داریم

عقل این دارد و ندارد آن
عاشقانیم و این و آن داریم

میرود آب چشم ما هر سو
در نظر بحر بیکران داریم

خبر عاشقان ز ما میجو
که خبرها ز عاشقان داریم

آفتابیست در نظر پیدا
نورش از دیده چون نهان داریم

نعمت الله بما نشانی داد
اینچنین نام از آن نشان داریم

هر چه خواهی بگو که آن داریم
جام می جسم نیز و جان داریم

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
همه از بهر عاشقان داریم

هفت هیکل که جامع اسمات
حافظانه ز بر روان داریم

غیر او نیست در همه عالم
سر او چون از و نشان داریم

در خرابات عشق سرمستیم
می خمخانهٔ مغان داریم

حکم آل رسول میخوانیم
تا از و نام و هم نشان داریم

کشتهٔ عشق نعمت اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
سر در قدمش باخته جان را بسپاریم

خیزید که تا گرد خرابات برآییم
باشد که دمی جام شرابی بکف آریم

گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی
ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم

عشقست و نگاریست که بر دست توان بست
آن نقش خیالیست که بر دیده نگاریم

در گوشهٔ میخانه حریفان همه جمعند
گر باده ننوشیم در اینجا بچکاریم

ای واعظ مخمور مده پند بمستان
ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم

آن عهد که با پیر سر مست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد قراریم

گر عشق نبازیم در اینجا بچکاریم | ماییم و همین کار دگر کار نداریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش | خوش نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
در دامن او دست زنیم از سر مستی | گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
عمریست که در کوی خرابات مقیمیم | این یک دو نفس نیز بانجا بسر آریم
روشن شده از نور خدا دیدهٔ بینا | چون نور روی ای یار بکجا در نظر آریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم | این یک دو نفس عمر بضایع نگذاریم
یک دم که زما فوت شود بی می و معشوق | شک نیست که آن دم ز خیالش نشماریم
هر جام [illegible] که بیابیم بنوشیم | با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان [illegible] ما عشق [illegible] | امید که بر خاک در او بسپاریم
[illegible] که ز رندان همه سرمست | گر باده ننوشیم در اینجا بچکاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم | تا روز قیامت بهمان عهد قراریم

روشن شده از نور رخش دیدهٔ بینا
خوش نقش نگاریست که در دیده نگاریم

نقش

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم | در خلوت چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی | رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم | مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شد قبول جانان شکرانه‌اش بجانش | یکجان چه باشد ای جان صد جان بدو سپاریم
عشقست عمر باقی باقی همه حکایت | ما عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم
میخانه است معمور در وی شراب رواق | از بهر باده نوشان پیمانه میشماریم
هر عارفی که بینی دارم امیدوارست | از ذوق نعمة الله ما هم امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم | آشفتهٔ زلف بیقراریم
سرمست می الست عشقیم | شوریده چشم [illegible] یاریم
آیینهٔ روشن ضمیریم | خورشید سپهر پر غباریم
پرگار وجود کاینا تیم | هرچند که نقطه رانگاریم
هر دم که ز نفس خود برآییم | جانی بجانانت سپاریم
از هر دو جهان یکیست موجود | باقی همه صورت [illegible]

یک باده و صد هزار جامست　　ما جمله یکیم گر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم　　شهباز فضای برج یاریم
دردیم ولیک در محیطیم　　بحریم ولیک در کناریم
تا واصل ذات خویش گشتیم　　در هر صفتی دمی برآریم
دریاب رموز نعمت الله　　پنهان چکنیم آشکاریم

دایم بخیال آن نگاریم　　کاری جز ازین دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش　　بر پرده دیده مینگاریم
هر دم که ز نفس خود برائیم　　جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور　　در صحبت خود کجا گذاریم
خوش دردولیست در دل ما　　دل زنده ز درد و بیقراریم
پائیم و حیات جاودانی　　با او نفسی دمی برآریم
با عمر عزیز در میانیم　　با سید خویش در کناریم

مابلطف

ما بلطف پادشا منتظریم　　زر بنانی چون گدا منتظریم
روز و شب چون اوست انتظار ما　　لاجرم پیوسته ما منتظریم
گنج اسما را تصرف میکنیم　　بر چنین گنج خدا منتظریم
دیگران منتظر نه از جام می　　ما بساقی حالیا منتظریم
دایما لاف محبت میزنیم　　صادقیم و دایما منتظریم
اوست انتظار ما در دو سرا　　ما باو در دو سرا منتظریم
بنده سید با انتظار ماست　　تا نگوئی بر شما منتظریم

ما عاشق مست دلپذیریم　　ما ساقی مست بی نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود　　جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم　　تا ظن نبری که ما فقیریم
زنده بحیات جاودانیم　　دایم باشیم ما نمیریم
گر طالب حضرت خدائی　　ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم　　محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید   بر جملهٔ عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم   محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما کردند   گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب جان زما نوا یابد   ساز عشق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم   بالب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما برماست   ما بآن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانانست   از میان شاید ار براندازیم
بنده ترک سرخوش خویشیم   سید عاشقان شیرازیم

اجازت کرده دلبر بپای او سر اندازیم   سر اندازیم و در پایش بپا اندازیم جان هم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم   نمی بینیم چو رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او سریست غیر ما نمیداند   رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن بر اندازش   بجان او که این هر دو حجاب از ره براندازیم

نگار نازنین ما اگر نازی کند باری   نیازاریم ما از جان به پیش ناز او نازیم
در او در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا   ببین ما یکی باشیم با سر و سر ممتازیم
بیا ای سید رندان که ما رندان خوش باشیم   بیا و رساغر می که با او نیک میسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم   عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق   این کرم چون شیرمردان کرده‌ایم
جرعهٔ می را بعالم داده‌ایم   قیمت می نیک ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق   سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم
از برای گنج عشقش کنج دل   چون سرای خویش ویران کرده‌ایم
از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم   ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم
نعمت الله را ببر آورده‌ایم   این کرم چون شیرمردان کرده‌ایم

این عنایت بین که ما در بارهٔ جان کرده‌ایم   جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم
بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان میدهیم   هرچه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم

حضرتش سلطان ما انجان غلام خدمتش / مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده ایم / خوان و مان زاهدی را نیک ویران کرده ایم
جام درد درد دل چون صاف درمان خورده ایم / درد مندانه بدرد درد درمان کرده ایم
تا بهر کنجی گذر کردیم و کنجی یافتیم / تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده ایم
خوش در میخانه مستانه بگشوده ایم / نعمت الله را سبیل راه رندان کرده ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم / این عنایت بین که با جان کرده ایم
تا ز پند چشم نامحرم رخش / روی او از غیر پنهان کرده ایم
طعنها بر حال مخموران زده ایم / آفرین بر جان مستان کرده ایم
دردی دردش فراوان خورده ایم / درد دل را نیک درمان کرده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم / لاجرم گنجینه ویران کرده ایم
عقل هندو در رو پر میداد و ما / خانه اش ترکانه تالان کرده ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست / مجمع جمعی پریشان کرده ایم
مذهب رندان طریق عاشقیست / اختیار راه رندان کرده ایم

نعمة الله را سید خوانده ایم / نسبت او را بجانان کرده ایم

باز هوای تو هوس کرده ایم / وز هوس غیر تو بس کرده ایم
تا بهوس عشق تو کردیم ما / در هوست ترک هوس کرده ایم
در هوس شکر لعل لبت / طوطی جان را چو مگس کرده ایم
صبح سعادت چو بما رو نمود / پشت بر آشوب عسس کرده ایم
منزل ما تا حرم کعبه شد / ترک هیاهوی جرس کرده ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت / ما بهوا ترک قفس کرده ایم
همدم سید چو توئی هر نفس / یاد دم اغاثت نفس کرده ایم

نور او در چشم بینا دیده ایم / در همه آئینه او را دیده ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / چشمه را عین دریا دیده ایم
دیده ام آئینه گیتی نما / نور او در جمله اشیا دیده ایم
عشق را جای معین هست نیست / جای آن بیجا بهر جا دیده ایم

بر در میخانه مست افتاده‌ایم / جنت المأوای خود را دیده‌ایم
نور رویش روشنی چشم ماست / روشنست این چشم ما تا دیده‌ایم
نعمت الله را بما پیدا نمود / این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

روشنی چشم و جان از روی جانان دیده‌ایم / اینچنین نور خوشی در دیدهٔ جان دیده‌ایم
صورت و معنی عالم را بما بنموده‌اند / جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم / عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم
همچو رندان سر بپای خم می بنهاده‌ایم / لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم
دیدهٔ باریک بین ما چو رویش دیده است / در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم
غیر او نقش خیالی مینماید در نظر / این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم / نعمت الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

یکنفس از اهل دل تا دیده‌ایم / نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب / همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم

عاشق و مستیم با ساقی حریف / می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود / تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود / زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم / خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم
سید ما در نظر چون آینه است / ما درین آینه او را دیده‌ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم / همچو دیده گرد عالم سو بسو گردیده‌ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران ولی / عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم
هر چه آمد در نظر آور و ازان در گذشتیم / لاجرم ز نیک و گر نیکو خبر پرسیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم با رندان حریف / جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
تا بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم / فرش هستی سر بسر در یکدگر پیچیده‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند ما گوییم از او / اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم
نعمت الله در همه آیینه روشن رو نمود / آنچنان نور خوشی روشن بنورش دیده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم
نور او در خشک و در تر دیده‌ایم

چشم ما روشن به نور او بود
روی او چون ماه انور دیده‌ایم

گر چه هر دم می‌نماید صورتی
معنی اینها مکرر دیده‌ایم

در همه آئینه دیدیم آن یکی
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم

هر گدائی را که می‌بینیم ما
پادشاهی تاج بر سر دیده‌ایم

گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس
انگه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
در هوایش همچو دیده سو به سو گردیده‌ایم

نقش بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
اینچنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم

شاه ما گوشه‌نشینان دوست میدارد از آن
با خیالش خلوتی در گوشه‌ای بگزیده‌ایم

بلبل مستیم در گلشن نوائی می‌زنیم
تا گلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم

زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید
آنچه ما از جرعهٔ جام شرابی دیده‌ایم

ما لب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم
تا لب جامی بکام جان خود بوسیده‌ایم

نعمة الله ساقی و با عاشقان باده نوش
عاشقان جام می شادی وی نوشیده‌ایم

تا میانش در کنار آورده‌ایم
جان به شکرانه نثار آورده‌ایم

حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم
عالمی نقش و نگار آورده‌ایم

کار جانبازیست کار عاشقی
جان درین بازی بکار آورده‌ایم

بر سر دار فنا دار بقاست
ما از آن سر پای دار آورده‌ایم

جان ما حلقه بگوش عشق اوست
گوش پیش گوشوار آورده‌ایم

بر در میخانه معشوق خود
عاشقانه صد هزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده‌ایم

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم
نقش عشق از پیش دیده رانده‌ایم

از سر هر دو جهان برخاستیم
آن یکی را در نظر بنشانده‌ایم

صد هزاران گوهر از دریای عشق
بر سر عشاق خود افشانده‌ایم

تا همه رندان ما مستان شوند
در خرابات فنا وامانده‌ایم

گفته سید بخوان و خوش بگو   ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم   توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
عاشقانه همدم جامیم با ساقی حریف   عارفیم و در زبان شیخ و شاب افتاده ایم
دیدهٔ ما تا خیال روی او در خواب دید   گوشهٔ بگزیده ایم و خوش بخواب افتاده ایم
گر ز فصل هجر میخوانیم این گفتار چیست   ور ز عشق وصل داریم انچه باب افتاده ایم
ما ز پا افتاده ایم افتادگان را دست گیر   کز هوای جام می در اضطراب افتاده ایم
تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته ایم   موبمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده ایم
نعمة الله در کنار و ساغری در میان   بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم   بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم
خمهای خسروانی خورده ایم از دست ساقیان   تا نپنداری که ما امروز مست افتاده ایم
بر سر سلطان عشقش چون گدایان   بر امید وعدهٔ دیدار او استاده ایم
ما بنامی گرچه وایم نیک خلق عالمیم   چه بنام صانع بیچون زبان بگشاده ایم

آینه گر صد به بینی ور هزار   در همه یکتای بیهمتا ببین
در سر ما سودای زلف او فتاد   حال این سودائی شیدا ببین
نعمت الله را اگر خواهی بیا   در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین   آب را در موج و در دریا ببین
جامی از می پر ز می بستان بنوش   ذوق سرمستان بیا از ما ببین
آینه بردار و خود را مینگر   صورت و معنی بی همتا ببین
مینماید آن یکی در هر یکی   آن یکی با هر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار   عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران پندار او راه بهشت   تو بیا گر عارفی اینجا ببین
نعمت الله در همه عالم یکیست   آن یکی تنهای با تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین   نور روی او با و نیکو ببین
جام و می با هم گر خوش مینگر   صورت و معنی این هر دو ببین

جام ما باشد حباب و آب می — سو بسو گر جو روان هر سو ببین

صد هزار آیینه دارد یار من — در همه آیینه آن یک رو ببین

دامن دلق دوئی را پاره کن — یوسف و پیراهن یکتو ببین

روی او بینم بنور روی او — من چنین می بینم او را تو ببین

پیش آیینهٔ گیتی نماست — هرچه میخواهی بنور او ببین

با تو گویم روی بیچون جو ببین — نور روی او بنور او ببین

روشنست آیینهٔ گیتی نما — در صفای روی او آن رو ببین

مینماید آن یکی در هر یکی — ور نمی بینی چو احول دو ببین

آفتابی رو نموده در نقاب — روشنست در دیدهٔ ما تو ببین

آب رو جوئی درین دریا درآ — عین ما را میشنگر هر سو ببین

خوش مستی همی میشو چو ما — پاکی ما را اوشست و شو ببین

نعمت الله را بچشم ما نگر
نور نور الدین ما نیکو ببین

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین — گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین

سر بنه بر درگه ما پس از آنجا بر مدار — بر در خلوت سرای ما سرای خود ببین

دردمندانه بیا درمان خود از ما بجو — درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین

گوشهٔ میخانهٔ ما جنت المأوی بود — در چنین خوش خانه بنگر ما و جای خود ببین

نیک و بد میکنی یابی سزای خویشتن — نیکوئی یا بد بیندیشی جزای خود ببین

پا زره بیرون منه در سنگ بر پایت زدیم — بعد ازین گر رو روی در پیش پای خود ببین

عاشقانه خوش بیا در بحر بی پایان ما — نعمت الله را بجوی و آشنای خود ببین

جامیم و شراب و این عجب ببین — مستیم و خراب این عجب ببین

این طرفه که هم میم و هم جام — هم آب و حباب این عجب ببین

در صورت موج و جوی و دریا — مائیم حباب این عجب ببین

ما تشنه لبیم و آب جوئیم — با چشم پر آب این عجب ببین

تا نقش خیال خویش بینیم — رفتیم بخواب این عجب ببین

جانست نقاب روی جانان — بر دار نقاب این عجب ببین

دیده‌ام وجود نعمت الله ‌ ‌ چون جام شراب این عجب بین

باده مینوشش و جام را می بین ‌ ‌ خلق را مظهر خدا می بین
قدمی زن بخلوت درویش ‌ ‌ پادشه همدم گدا می بین
ای که گویی کجا توانم دید ‌ ‌ دیده بگشا و هر کجا می بین
نور چشمست و در نظر پیداست ‌ ‌ نظری کن بچشم ما می بین
ناله زار مبتلا بشنو ‌ ‌ حال مسکین مبتلا می بین
درد درویش مدام مینوشم ‌ ‌ همدم ما شو و دوا می بین
نعمت الله را بدست آور ‌ ‌ سید و بنده را بپا می بین

آنچنان حضرتی چنین می بین ‌ ‌ چشم بگشا همان همین می بین
جام و می را بگیر دریاب ‌ ‌ نظری کن بآن و این می بین
ذره و آفتاب در نظرست ‌ ‌ نیز بینی خورده بین می بین
جام گیتی نما بدست آور ‌ ‌ رو برو یار همنشین می بین

حسن او را اگر بدیده او ‌ ‌ نور او روی نازنین می بین
نور چشمست دیده روشن ازوست ‌ ‌ دیده نور آفرین می بین
نعمت الله امین حضرت اوست ‌ ‌ آن امانت دگر امین می بین

نور رویش بچشم او می بین ‌ ‌ گل وصلش بدست او می چین
از سر جان چو ما روان برخیز ‌ ‌ جاودان پیش عاشقان بنشین
عاجبا هم و عین ما آبست ‌ ‌ نظری کن بعین ما می بین
دین ما انبیا و محبوبست ‌ ‌ بر از این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا دهد بر باد ‌ ‌ این خطا بین که میرود در چین
عشق مستست و عقل مخمورست ‌ ‌ کی کند عشق عقل را تحسین
ذوق سید حیات می بخشد ‌ ‌ جاودان باد ذوق او و امین

آب میجویی بیا با ما نشین ‌ ‌ تشنه با ما و زین دریا نشین
خیز و دستی برفشان پایی بکوب ‌ ‌ آنچنان مستانه خوش با جا نشین

چون در آمد عشق عقل از جا برفت　　پست شد آن خواجهٔ بالا نشین
خط محو مست عالم طرح کن　　بر سریر قرب او اوّل نشین
بحر بی پایه درین دریای ما　　خود کی آید سوی ما صحرا نشین
عقل را از در بران گر عاشقی　　پیش آن معشوق بی همتا نشین
نعمت الله را ببین در عین ما　　عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین　　عارفانه خوش درین دریا نشین
جست برخیز از سر هر دو جهان　　بر در یکتای بی همتا نشین
چشم ما روشن بنور روی اوست　　خوش بیا در دیدهٔ بینا نشین
سر بنه در پای خم مردانه وار　　در خرابات فنا بالا نشین
گرد نقطه حق گردی طواف　　دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی　　همنشین خود شو و تنها نشین
مجلس عشقست و ما مست و خراب
نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین　　آب رو می بایدت با ما نشین
مجلس عشقست و ما مست و خراب　　عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانهٔ دل خلوت خالی اوست　　جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت　　کربلایی یافتی بالا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه　　همچو ما با یار بی همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست　　شرح آنها خوان و با اشیا نشین
در خرابات مغان پیمانه جو　　سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میفروش خوش بنشین　　جام می را بنوش و خوش بنشین
پرده راز خویشتن مدران　　سر خود را بپوش و خوش بنشین
این نصیحت بگوش دریابش　　حلقه‌ای کن بگوش و خوش بنشین
درد اگر هست خوش خوشی مینوش　　ور تو صافی مجوش و خوش بنشین
از سر کاینات خوش برخیز　　تا بیابی مهوش خوش بنشین
در سمرقند اگر نیابی یار　　خوش برو تا باوش و خوش بنشین

در خرابات نعمت الله را / گر بیابی بگوش خوش بنشین

گرمی کن بیا دمی بنشین / یکنفس پیش همدمی بنشین
رند مستی خوشی بدست آور / جام می نوش و با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه / شاد برخیز و بی غمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت / با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی / تمنای مرهمی بنشین ...
حاصل عمر ما دمی باشد / دم بدم در بیا دمی بنشین
نعمت الله اگر کسی جوید / پیش رند گرمی بنشین

دیگران جانند و جانان شمس الدین / این و آن چون بنده سلطان شمس الدین
هفت هیکل آیتی در شان او ست / خوش بخوان قرآن و میدان شمس الدین
دل بود گنجینهٔ گنج آن / نقد گنج کنج ویران شمس الدین
بدر الدین از شمس الدین روشن شده / نور بخش ماه تابان شمس الدین

خوش خراباتی و رندان در حضور / ساقی سرمست رندان شمس الدین
عالم ما عالم بدیع دیگر ست / از معانی و بیان شمس الدین
چشم عالم روشنست از نور او / دیده ام روشن بجان شمس الدین
شمس الدین از نعمت الله میطلب / زانکه او دارد نشان شمس الدین

چیست عالم سایبان شمس الدین / این و آن باشند از آن شمس الدین
شمس الدین را دوست میدار از بجان / میخورم سوگند بجان شمس الدین
عارفانه با تو میگویم روان / این معانی از بیان شمس الدین
نور الدین از شمس الدین روشن شده / داد مست اینک نشان شمس الدین
مجلس عشقست و ما مست و خراب / باده نوشان عاشقان شمس الدین
گر بمیت اسعد عزیمت میکنی / راه رو با رهروان شمس الدین
نعمت الله سید شاهان بود / گر چه هست از بندگان شمس الدین

نور چشم عالمست از دیده مردم نهان / غیر عین او که بیند نور او و انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم و دلت　　نور روی او بنور روی او بینی عیان
در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما　　دیده بگشا تا ببینی نور او در این و آن
حرف حرف این بلغ عالم چو میخوانم بذوق　　در همه منشور می‌یابم بنام او نشان
یکسر مو در میان ما نمی‌گنجد حجاب　　خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
صد هزار آیینه دارد در نظر آن نازنین　　لاجرم هر آیینه او را نماید آنچنان
خوانده‌ام از لوح دل علم بدیع عارفان　　باز اسرار معانی میکنم با تو بیان
در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ام　　در عدم بنشسته‌ام خوش فارغ از هر دو جهان
نعمت الله از رسول الله مانده یادگار　　کس ندیدی همچو سید سید صاحب قران

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان　　چه خوش جائیست کوی میفروشان
چه خوش آهیست آه دردمندان　　چه خوش دردیست درد دردنوشان
چه خوش حالیست حال بینوایی　　چه خوش ذوقیست ذوق کهنه پوشان
شراب وحدت از جام محبت　　برای یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم　　گر باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم　　ز سرمستی همه خمهاش جوشان
چه خوش شعریست شعر نعمت الله　　چه خوش قولیست گفتار خموشان

گر گدایی کنی تو ای سلطان　　پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تست　　آنچنان گنج در چنین ویران
نور رویش بچشم ما پیداست　　گر چه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور　　تا ببینی جمال خویش در آن
جان عارف بگرد نقطهٔ دل　　همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار　　خوش کناری گرفته‌ام بمیان
فیض از نور نعمت الله جو　　گفتهٔ سید روان میخوان

من باو زنده و تو بی زنده بجان　　اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت　　تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت نقشی که آید در نظر　　چون خیال اوست بر چشمش نشان

ساقیم مستست و جام می بدست — در سراپستان جان عاشقان

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست — یک حقیقت در ظهورست این و آن

جمله اشیا نشان نام اوست — گرچه او را نیست خود نام و نشان

گنجش پیدا حیات جان ماست — لاجرم در جان ما باشد روان

قدمی زن بخلوت یاران — یار اگر با بدیت بیاید [illegible]

هر کو چون ما فتاده در دریا — کی خورد غم قطرهٔ باران

کار ما عاشقی بود دایم — بود این کار کار بیکاران

ما و رندی و خدمت ساقی — زاهد و بندگی هشیاران

هر عزیزی که می خورد با ما — بنود خار پیش میخواران

وه که زلف تو هم چه طرارست — میبرد دل ز دست عیاران

بنده پیدا خرابا تم — لاجرم پیر و رهبر داران

عین انسان که برافتد ز میان — اول و آخر نباشد غیر آن

چون نمانی تو نماند عین او — بس بدیعست این معانی را بیان

نوش کن می جام را هم چه بهین — تا بیابی لذتی از جسم و جان

بگذر از نام و نشان خویشتن — بی نشان شو تا از و یابی نشان

چیست عالم پرده نقش خیال — پرده را بر دار و می بینش عیان

یار سرمستست ما را در کنار — دست با او در کمر او در میان

نعمت الله عاشق و معشوق ماست — بلکه خود عشقست پیش عاشقان

مست بودی مست رفتی از جهان — مست خیزی مست باشی جاودان

مست خیزد هر که او سرمست شد — گر رود مخمور آید همچنان

هرچه ورزی دانه گر می کاری همان — قیمتت باشد بقدر این و آن

مدتی در پی نشانی یافتم — بی نشان شو تا بیابی این نشان

تا میان او گرفتم در کنار — دست با او در کمر او در میان

خیز و هستی برفشان پایی بکوب — سر فدا کن در سماع عارفان

نعمة الله که همی خواهی بجو — همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان ‌ ‌ وگر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت [illegible]

ترا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید ‌ ‌ هزاران کار بگشاید دمی از خدمت

طلب کن رند سرمستی که تا ذوقی [illegible] ‌ ‌ دمی جامی بهم نوشیم [illegible] لذت رندان

[illegible] ساقی جام [illegible] ‌ ‌ چو خوش جامی کهن [illegible] حضرت

[illegible]

نعیم نعمت [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible]

جام گیتی نمای ما انسان ‌ ‌ حافظ جامع خدا انسان

صورت اسم اعظمش خوانم ‌ ‌ محرم راز کبریا انسان

گنج و گنجینه طلسم بهم ‌ ‌ مینماید بما جهان آن انسان

هرچه در کاینات میخوانند ‌ ‌ بنده گانند و پادشاه انسان

خانقاهیست شش جهت [illegible] ‌ ‌ صوفی صفه صفا انسان

موج و بحر و حباب و قطره و جو ‌ ‌ همه باشند نزد ما انسان

این سراخانه خراب بود ‌ ‌ گر نباشد درین سرا انسان

دردی درد دل که درمانست ‌ ‌ میکند نوش دایما انسان

نعمت الله را اگر یابی ‌ ‌ [illegible] انسان

[illegible] این جهان ‌ ‌ [illegible] جهان

[illegible] ‌ ‌ [illegible] جهان

[illegible] ‌ ‌ [illegible] این جهان

بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو ‌ ‌ خود کجا یابد صوفی از خطای این جهان

دایما خرسنده باش کآمد شد کند ‌ ‌ هرکه گوید همچو خواجه در عطای این جهان

[illegible] عمر عزیز خویش بر باد هوا ‌ ‌ باد پیمایی که افتد در قفای این جهان

محنت آسوده ای خرابی خاک ران ناخوشی ‌ ‌ پیچ نامش [illegible] دولتسرای این جهان

از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت ‌ ‌ فارغیم از مبتلای و از بلای این جهان

نعمت الله دینی و عقبی نخواهد از خدا

آن جهان هرگز نخواهد چه جای این جهان

جام می عشق تو نوشم بجان　　دردی دردت نفروشم بجان
از پی گوییت نروم بعد ازین　　در ره عشق تو بکوشم بجان
جان جهانی و دلم برده‌ای　　گوییی مگو هیچ خموشم بجان
نالهٔ جانسوز من از حالتست　　گوش کن ای یار خروشم بجان
سپید خود خوانیم ای جان من　　بنده‌ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما نما بستان　　ساغر پر ز می بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد　　دردمندی خوشی دوا بستان
کربلایی وهر خدا و ربا ب　　بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرابستان　　هم مرادی ازین سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین　　آب روبی ز چشم ما بستان
گر به بستان گذر کنی نفسی　　همچو بلبل ز گل نوا بستان
نعمت الله همچو نیکانه
هرچه خواهی ز آشنا بستان

وقت مستیست مخموری بجان　　نیک سرمستی مرو دوری بجان
آشنایی ترک بیگانه بگو　　در وصال هجر مهجوری بجان
غرهٔ علم عمل چندان مباش　　بگذر از هستی و مخموری بجان
محنت رندان غنیمت میشمار　　قصهٔ رضوان مگو حوری بجان
نور بخشش عالمی پیدا شده　　دو ... می بین و مستوری
غیرت ار داری ز غیرش در گذر　　غیر او نار است یا نوری بجان
از انا بگذر مجو منی گو حق　　نعمت الله باش و مستوری بجان

گر خدا خواهی بجو از خود مدان　　از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی　　لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکیست　　در حقیقت فعلها از خود مدان
ما با و محتاج و او از ما غنی　　تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی　　این فنا و آن بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد　　عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز　　نعمت الله را جدا از خود مدان

اینچنین پیدا و پنهانی چنان　　بر کنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی نشانی یافتیم　　بی نشان شو تا بیابی آن نشان

در خرابات مغان مست و خراب　　همدم جامیم فارغ از جهان

دردمندیم و دوا در دولست　　کشتهٔ عشقیم و حی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد　　ساخت در زلف پریشان آشیان

سر بپای او فکن و پستش مکن　　آستین را بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز مستان می طلب　　نعمت الله را بجو از عارفان

از ما مکن کناره که مائیم در میان　　ما را کنار گیر که آئیم در میان

نوری از آن کنار بیار و نمودیان　　روشن چو آفتاب نمائیم در میان

گر ز[illegible]وست که گیریم در کنار　　با این و آن همیشه جدائیم در میان

بسته میان بخلوت میخانه میرویم　　آنجا میان خویش گشائیم در میان

عشقست جان عاشق و ما زنده‌ایم از ان　　مائیم حیات عشق نمائیم در میان

عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار　　عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدیست که سلطان گدایانست　　اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن　　ببین منظور و ناظر را نظر کن

نکو صورتگری در عین صورت　　درین صورت توان معنا نظر کن

حباب و موج و قطره جمله آبند　　بجو این جمله دریا نظر کن

نقاب ...　　بنور آفتاب ما نظر کن

دلی چون آینه روشن ...　　در آن دلدار ... نظر کن

خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم　　بعین دیدهٔ بینا نظر کن

بعالم مینماید نعمت الله　　نظر کن در همه اشیا نظر کن

عالم پر آبی و سرابیست نظر کن　　بنگر که پر آبی و سرابیست نظر کن

نقش و خیالیست از آنرو که خیالست　　در دیدهٔ ما صورت و خوابیست نظر کن

اما نظری کن بتحقیق که توان دید / این هر دو بهم جام شرابست نظر کن
گر در یتیمست و گر لؤلؤ لالاست / در اصل همه قطرهٔ آبست نظر کن
هر ذره که بینی تو خورشید نماید / روشن بنگر باده بجامست نظر کن
در کوی خرابات بجو پیر ما را / می بین که چه خوش مست و خرابست

ماییم و جام باده و جانانه جاودان / از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق و دیوانه را بگیر / یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتیست صورت رضوان منزلی / جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید جان مجاور درگاه دلبرست / ثابت قدم نشسته و مردانه جاودان
حمد تو چون نهایت لطف تو بیکران / با جمله در حدیث جمال تو بی عیان
فی الجمله چون منم همه تو کیستی بگو / در خود تویی بگو که من اکنون شدم نهان
در کعبه و کنشت خرابات وصل تست / در زهد و در صلاح در انکار و امتحان
فی الجمله عارفیست بهر صورتی که هست
در دیدهٔ صفات کمال تو هر زمان

بیا در چشم مست ما نظر کن / بنور او بیا ما را نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه / بعین ما درین دریا نظر کن
هزار آیینه گر رویی نماید / دران یکتای بیهمتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر / دمی در دیدهٔ بینا نظر کن
همه اشیا باو او را نماید / نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید / توان دید آنچنان جانا نظر کن
کتاب نعمت الله خوش بخوانش / مسما در همه اسما نظر کن

ایدل ز جهان جان گذر کن / در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت صومعه برون آی / در گوشهٔ میکده بسر کن
در بحر محیط حال در شو / دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه درای در خرابات / یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت / جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا / امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی / در چهرهٔ سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن / هر سو برو و زما خبر کن
سودای میان تهی چو داری / رندانه بپا ز سر بدر کن
خاک کف پای عاشقان شو / خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید / مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه / در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب / با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله / در جام جهان نما نظر کن

ای دل بدر خانهٔ جانانه گذر کن / مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سر کویش مرو ای [illegible] / رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی شو [illegible] / چون سایه مجرد شو و رندانه گذر کن
پروانهٔ آن شمع تجلی جمالش / مستانه بر آن شمع چو مستانه گذر کن

چون مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین شو / بی منت کاشانه بکاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم افسون نپذیرد / ای واعظ ازین گفتن افسانه گذر کن
سید تو اگر طالب دردانهٔ عشقی / دریا شو و از قطرهٔ دردانه گذر کن

۲
خانهٔ دل ز غیر خالی کن / ترک این خلوت خیالی کن
از علی و ولی ولایت جو / هم ولایت فدای والی کن
بندهٔ خادم علی می باش / منصب خویش نیک عالی کن
خاک آن راه آستان در باش / آن یکی بالش آن نهالی کن
باش مولای حضرت مولا / فخر بر جملهٔ موالی کن
در حرم گر ترا بنشد یار / مسکن خود در آن حوالی کن
جام گیتی نما بدست آور / نظری کن درو خیالی کن
باطنا با جلال خویش میباش / ظاهرا خویش را جمالی کن
آفتاب ار چو ماه میطلبی / برو در سیدم هلالی کن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن		راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه باری شوانیافت حضوری		ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی		از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در کنج دلم گنج غم عشق تو غنیمت است		گنج از طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب امید نیست		مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل و سوختنت از آتش عشق است		در سینه شمع دل پروانه طلب کن
چون هر دو مکت دیده و را در دل پیدید		در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

۳ عاشقانه خوش بیا و پند ما گوش کن		در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سرخوش از پای کوبان از در خلوت درآی		دست و دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده		آتشی در خود زن و چون خم می در جوش کن
زاهدی گر گویدت کز باده نوشی توبه کن		جرعه‌ای در کام جانش ریز و گو خاموش کن
پادشاه ملک خویشی و غارت ملک است		گر ترا عشق است جان و دل فدای او بکن
مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز		ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن

نعمة الله این سخن از ذوق میگوید تو		ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن		دردی بذوق مینوش در دولت دوا کن
در بحر ما قدم زن با ما دمی بر آور		آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش		از ورد گریبان دریوزه و چون گدا کن
داری هوا اگر دی پر دار بر در او		در پای دار سپر نه هم ترک دو سرا کن
هر مظهری که بینی جام جهان نما است		منظر در و هویدا انظاره خدا کن
جام شراب مینوش شادی روی رندان		مستانه اینچنین کاری [illegible]
با پیر خرابات زانه عهد پستی		مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمت است غنیمت رها مکن		بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم تو جام شراب داد		شکرش بگو به صدق و کرامت رها مکن
گفتی که میروم پس کوی میفروش		این نیتی خوش است عزیمت رها مکن
در یتیم اگر به کف آری نگاه دار		خوش گوهریست در یتیم رها مکن

یار قدیم خویش نگه دار جاودان   با او بباز یار قدیمت رها مکن
بنده نعیم حضرت سلطان عاشقست   ای شاه روزگار ندیمت رها مکن
دریاب نعمت الله و با او وفا برار   خوش نعمتی بکوست تو نعمت رها

بشنو ای یار و اضطراب مکن   خویش رسوای شیخ و شاب مکن
اگرت معنیست حاضر باش   صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد شراب منه   گوش با نغمهٔ رباب مکن
میخوری خواب میکنی شب روز   اعتمادی بخور و خواب مکن
می خوری چون حرارتی دارد   خوردنی خود بغیر آب مکن
ای که گوئی که خمر هست حلال   غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو میگویم   قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب میخوانی   طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را چرا شوی منکر   سر آبی جان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست   کوشش کن منع احتیاب مکن

عاقبت میروی سوی گیلان   دو سه روزی دگر شتاب مکن
نعمت الله را بدست آور   عمر بی خدمتش حساب مکن

دور شو ای عقل و نادانی مکن   با سبک روحان گران جانی مکن
عشق بازی کار بیکاران بود   این چنین کاری نمیدانی مکن
ای که گوئی دل عمارت میکنم   ما نمیخواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان بکفر زلف نیست   دعوی دین مسلمانی مکن
دست وا دار از سر زلف نگار   خویش پابند پریشانی مکن
نعمت الله یار سرمستان بود   دوستی با وی چو نتوانی مکن

دردمندیم و از دوا ایمن   بینواییم و از نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم   خوش نشسته در آن سرا ایمن
بنده ای هر که او شود فانی   هیچ باشد از بقا ایمن
هر که هیچ و هر که خواهد بود   ... باشد و ز ما ایمن

بلغ

قدمی نه درا بمیخانه   تا کنی جرعه‌ای جو اولیا امین
باش ایمن ز خوف بیگانه   بنشین پیش آشنا ایمن
بندهٔ سید خراباتم   رند مستیم و از شما ایمن

خادم او را سپهر و اقلیم شاهی یافتن   سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بندهٔ او شو اگر خواهی که گردی پادشاه   کز قبول او توانی پادشاهی یافتن
شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست   طرح کردن هر چه از مالی و جاهی یافتن
خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی   پادشاهی در صورت مرد سپاهی یافتن
در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام   خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن
ساقی سرمست دیدم صحبت جامی بدست   خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن
نعمت الله را اگر خواهی بیا از ما طلب   ور بغیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

نعل چشمی که می بیند همیشه آن لقای تو   منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
بپا ای جان و خوشدل باش اگر شیری در عشق   که صد جان میدهد جانان ز بهر خونبهای تو

هوای تست در جانم که میدارد هوا زنده   ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود   گر غیر تو نمی‌زیبد کسی دیگر بجای تو
خرابات است و من و ساقی و جام می بدست   پی بوئی میکشم دایم از آن خرم صفای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوا   بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت   بهر جائی بصدق دل بگویندم دعای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم   من آن دل زندهٔ عشقم که جان دارم برای تو
بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم   چو نورش در نظر دارم لقائی که لقای تو
ز بیگانه بکجا پرسم نشان آشنا جانا   که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو
چو من دولت عشق تو سلطانی کند سید   گدا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو   سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد   بجان من که جان تو ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد   تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
ندارم دست از دامن اگر گردم سر برود   کشم بار همه عالم برای که برای تو

بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان یابم / چو خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می بندم بهر صورت که می بینم / تویی نور دو چشم من که می بینم لقای تو
محب نعمة الله کز و بوی تو می آید / از آن دارم هوای او که دارد او هوای تو

ای تاج فرق جهان شاه خاکپای تو / وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود آفرینش آدم تویی و بس / ای جسم و جان دینی و عقبی فدای تو
آیینهٔ صفات الهی عارفان / بینند آن صفات بنور صفای تو
خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست / غیر از تو نیست لایق خلوتسرای تو
یکذره از خدای نباشد بهیچ روی / هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
تو نور آفتاب وجودی و کاینات / مانند ذره رقص کنان در هوای تو
دل دارد از برای تو ذوق خوشی مدام / صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو
ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست / هرگز نداشتیم کسی را بجای تو
روح القدس که سرور ملک فلک است / آمد بزیر سایهٔ فر همای تو
گر هست طاعت دگری روزه و نماز / حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سپهر سلطنت عرش اعظم است / تا باز یافت دور حرم کبریای تو
تو سلطانی بحسن و خلق مهرویان گدای تو / کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
تویی وارث تو می خواهیم اگر انعام فرمایی / چه خوش باشد اگر یابم نوای بینوای تو
اگرچه زاهد از عشق بهشت جاودان جوید / بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
هوای تست در جانم همیشه از خدا خواهم / چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو
مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است / بجای خویش میدارش که باشد در هوای تو

شاهان جهان از جان باشند گدای تو / محبوب ترا از جانی صد جان بفدای تو
رندان ز تو میجویند زنها ز تو حلوا / هر کس بهوای خود ما هیم و هوای تو
دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود / دانسته که نخواهم داشت غیر تو بجای تو
گر هست مرا گیری من دست ترا گیرم / پا هیچ ز تو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما / نی نی که غلط کرده مذهب شده برای تو
چون نقش خیال تو در چشم نمی آید / هر نور که می یابم بینم بلقای تو
درد ار فنا سید در عشق اگر جان داد / جانش ز خدا جوید پیوسته لقای تو

ای منور دیدهٔ مردم بنور روی تو
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو

عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی
گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو

هر چه می بینم بود در چشم من آیینهٔ
می نماید در نظر نقش خیال روی تو

گر بکعبه میروم یا میروم در میکده
واقفی بر حال من باشم بجست جوی تو

ما درین دریا بهر سویی که گشتی میرود
پرو بیم و رفتن ما نیست الا سوی تو

قیمت یکموی تو دینی و عقبی کرده‌اند
کی پسندد زیرکی هر یکتارهٔ از موی تو

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفت و گو
سید سرمست ما دائم بگفت و گوی تو

در دیده توئی و دیده ام تو
در دیده مشو که دیده ام تو

از من تو کناره کی توانی
چون در کش خود کشیده ام تو

هر کس یاری گزیده اید دوست
من بر همه کان گزیده ام تو

سر مستم و جام باده بر دست
مهمان من در رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله
در دیده توئی و دیده ام تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو
محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو

اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک برخیزد
نثار و پیشکش جانا بر افشانم بجان تو

بهر حالی که می باشم نباشم بی خیال تو
و گر بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
کجا گنجد چو غیر تو نمی دانم بجان تو

بکم زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
سر موئی نمی گنجد مسلمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید
منم مداح تو کز جان ثناخوانم بجان تو

اگر رندی خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو

تو سرمستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور
تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد
نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو

خیال نقش رویت را چو من در چشم جا کردم
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو

چو بلبل زار می نالم گل وصل تو میجویم
چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که دردا نزد او اکنید
بغیر از درد درویش نباشد هیچ دوای تو

دل ز جان برگیر و جانانرا بجو　　کفر را بگذار و ایمانرا بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب　　این مجوای یار من آنرا بجو
آب رو جوئی درین دریای ما　　جو جو میجوئی تو عمانرا بجو
کنج او در کنج ویران دلست　　کنج خواهی کنج ویرانرا بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت　　مو بمو زلف پریشانرا بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما　　زاهدان بگذار و رندانرا بجو
نعمت الله را بجو گر عاشقی　　جام می بستان و مستانرا بجو

جان فدا کن وصل جانانرا بجو　　درد درویشی نوش درمانرا بجو
عشق زلفش هر سودائی کشد　　مجمع زلف پریشانرا بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب　　گنج رامی باش سلطانرا بجو
ذوق از مخمور مستان یافتن　　ذوق خواهی خیز و مستانرا بجو
همت عالی نخواهد غیر آن　　گر تو عالی همتی آنرا بجو
در خرابات مغان ما را طلب　　می بنوش و راحت جانرا بجو

نعمت الله

نعمت الله جو که تا یابی مراد　　ساقی سرمست رندانرا بجو

جو جو میجوئی بیا دریا بجو　　عاشقی دریا دلی از ما بجو
یکدمی با ما درین دریا درآ　　آب روی ما بعین ما بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده　　همچو پایش نازو او را بجو
عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بیجای ما هر جا بجو
دست بکشا دامن دلبر بگیر　　حضرت یکتای بیهتا بجو
نقطه در دایره پیدا شده　　آشکارا گفتمت پیدا بجو
نعمت الله را بچشم ما ببین　　نور او در دیدهٔ بینا بجو

چشمهٔ آب حیات از ما بجو　　عین ما جوئی بعین ما بجو
در وجود خویشتن سیری بکن　　در صفای جام می ما را بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او　　گر نبیندی دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت　　منصبی بالاتر از بالا بجو

دست بگشا دامن خود را بگیر   صورت و معنی یکتا بجو
نور چشم ماست از دیده نهان   آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
نعمت الله جو که تا یابی مراد   نعمت الله را ز ما بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو   جو جو میجویی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن   حضرت یکتای یکتا بجو
هرچه می بینی بنور او نگر   نور او در دیدهٔ بینا بجو
قاب قوسین از میان طرح کن   منصب عالی او ادنی بجو
در خرابات فنا رندانه رو   سید سرمست ما از ما بجو

خوش برآ در بحر ما ما را بجو   خانهٔ اصلیت این مأوا بجو
چشم ما از نور رویش روشن است   نور او در دیدهٔ بینا بجو
ما ز دریاییم و دریا عین ما   عین ما جویی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب   حضرت یکتای یکتا بجو

آینه گر صد شماری ور هزار   در تمام آینها او را بجو
در خرابات مغان رندانه رو   ساقی سرمست ما آنجا بجو
جست وجوی عاشقانه خوش بود   نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش در بحر ما ما را بجو   آب رو جویی درین دریا بجو
قطرهٔ و موج و حباب و بحر جو   هرچه میخواهی بیا از ما بجو
قاب قوسین از میان طرح کن   مخزن اسرار او ادنی بجو
در خرابات فنا افتاده ایم   جای ما جویی بیا آنجا بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت   منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش خیالی بیش نیست   بگذر از نقش خیال او را بجو
سید ما از یاسین مطلب   صورتش از معنی طاها بجو

نقد گنج دل از ما بجو   یکدمی با ما بیا گر خواهی
آب رو جویی درین دریا بجو   ذوق سرمستان ما آنجا بجو

دینی و عقبی باین و آن گذار / حضرت یکتای بیهتا بجو
رند سرمستی اگر جوئی بیا / در خرابات مغان ما را بجو
در همه آینها او را طلب / یک مسما از همه اسما بجو
شرح اسمای الهی خوش بخوان / معنیش در دفتر اشیا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده / آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته ایم / جای ما در جنت الماوی بجو
پیدا ما نور چشم عالمست / نور او در دیدهٔ بینا بجو

در خرابات مغان ما را بجو / رند سرمستی خوشی آنجا بجو
چند گردی همچو قطره در هوا / خوش روان شو سوی ما دریا بجو
هر دو عالم را باین و آن گذار / حضرت یکتای بیهتا بجو
خوش در او در بحر بی پایان ما / تشنهٔ آب حیات از ما بجو
هر کجا گنجست گنجی در ویست / گنج او در جمله اشیا بجو
گرد جو گردی برای آب رو / حاصل از دریای جو ما را بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد / شارح اسما طلب اسما بجو

گوهر در یتیم ار نایدت ... بجو / آنچنان گوهر درین دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن / حضرت یکتای بیهتا بجو
دست بکشا دامن خود را بگیر / هرچه میجوئی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج ما طلب / از چنین گنجی بیا او را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست / صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا / خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان / یک مسما در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست و خراب / رو قدم نه کام دل آنجا بجو
نور او در دیدهٔ بینا ببین / نعمت الله در همه اشیا بجو

آب رو جوئی درین دریا بجو / دل بدریا ده چو ما ما را بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی / آنکهی یکتای بیهتا بجو

دیده بگشا نور چشم ما نگر — چشم او در دیدهٔ بینا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا — در خرابات مغان ما را بجو
ما بدست زلف او دادیم دل — در سر ما مایهٔ سودا بجو
در عدم ما را حضوری بس خوشست — گر حضوری بایدت آنجا بجو
هرچه می‌بینی از او دارد نصیب — نعمت الله در همه اشیا بجو

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو — آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزهٔ ز همت مردان حق بکن — بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
پروانه وار ز آتش عشقش بسوز دل — آن لحظه آرزوی کام دل و جان بجو
از خود نهان بخلوت جانانه در خرام — چون بی‌نشان شدی ز خود آنگه نشان بجو
گر طالب حقیقی مطلوب نزد تست — دریاب آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کاینات ز خورشید روشنند — روشن شده ز ذره بذره جهان بجو
پیدا ازین میان و کنارش طلب مکن
برتر شو از کناره برون از میان بجو

بگذر از قطره بیا دریا بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
دیدهٔ ما جو خیال او ببین — نور او در دیدهٔ بینا بجو
بی سر و پا گرد میخانه برآ — در جهان جائی خوشی ما را بجو
هرچه بینی هر که آید در نظر — حضرت یکتای بیهمتا بجو
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا بجو
مجلس عشقست این ما را وای ماست — ترک ما و اگر تو ما را بجو
مظهری بی نعمة الله کی بود — نعمت الله در همه اشیا بجو

کنج او در کنج دل ای جان بجو — جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینهٔ بی کینهٔ ما را طلب — مخزن اسرار سلطان بجو
نقش می‌بندی خیال این و آن — ترک این و آن بگو آنرا بجو
زلف کافر کیش او بر باد ده — نور روی او ببین ایمان بجو
درد او در نوش کن شادی ما — غم مخور از درد او درمان بجو
جنت الماوا اگر خواهی بیا — مجلس رندان و مستان بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه / بنگر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو / از خزانهٔ بحری چنین گوهر بجو
جوهر در تیمیم از ما طلب / خوش در او در بحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترک او بکن / عاشق سرمست جان پرور بجو
گر انا الحق گفته منصور وار / بر سر دار فنا سرور بجو
ور بسوزندت در آتش خوش بسوز / بهر خود آنگه ز خاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب / دل به دلبر داده از دلبر بجو
گر براه نعمت الله میروی / رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو / هر چه میجویی چو ما از خود بجو
تشنه گردی سو بسو دریای تو / غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود / چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گویی با خدا / خود رها کن رو خدا از خود بجو

گنج در کنج دل ویران ماست / گنج اگر جویی بیا از خود بجو
نعمت اللهی و نامت عمر زید (?) / نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق میبازی ز ما جانانه را جو / مرو گر باده مینوشی به میخانه را جو
بکنجی گر کنی رغبت در او در گوشهٔ دیده / بکنجی گر بود میلت دل ویرانه را جو
شعاع نور مهر او و نور دیدهٔ ما بین / نشان سوزش شمع از دل پروانه را جو
خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس / اگر وقت خوشی خواهی برو دیوانه را جو
بیا ز جان اگر خواهی دمی با جام همدم شو / حریف آشنا جویی ز خود بیگانه را جو
خرابات است ما مست اگر سودای ما داری / چو پیدا عاشقی رند خوشی مستانه را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو / بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر بعین ما نظر کن / آنگه در او ما بما جو
ما دردی درد نوش کردیم / با درد دوا ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش / نیکی کن و نیکیش جزا جو

دهقانی کن مکن گدایی   از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیایی   از خاک سیاه کیمیا جو
روح بگیر و جسم بگذار   بگذر ز کدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم می باش   از هر دو مراد دو سرا جو
مستیم و حریف نعمت الله   در مجلس او بیا مرا جو

درین دریا در آ با ما و عین ما بما میجو   چو میجویی از ین و آن خدا را از خدا میجو
عجب حالیست حال ما گر موجی و گر دریا   بهر صورت که بنماید از و معنی ما میجو
خراباتست و رندان مست ساقی جام می بر دست   حریفی گر همی جویی بیا آنجا ز ما میجو
بعشقش گر سوی کشتن حیات جاودان یابی   چو جانت زنده دل گردد ز جانان خونبها میجو
در آ در بزم سرمستان می جام فنا بستان   بجو آب حیات ما بقائی ز آن فنا میجو
حضور بینوایانست و ما سرخیل ایشانیم   بیا بنواز ساز ما نوای بینوا میجو
بگرد دو سرا گردی که میجوییم مراد خود   بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو
اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو   حریف دردمندی جو دوای درد دل میجو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو   حال مستان جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو   مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش در آ در بحر بی پایان ما   غیر ما در بحر بی پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما   جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در گنج دل میجو مدام   غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا او را خدا را میطلب   گر محبی جنت و حوران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین   مثل سید میر سرداران مجو

دنیا و آخرت بر زاهدان به نیم جو   صد دل بجان و دو صد جان به نیم جو
سودا گری که عشق بصد جان خریده ایم   بفروختیم روضهٔ رضوان به نیم جو
با گنج عشق مخزن قارون بر پولی   با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم   داروی ماست دردش و درمان به نیم جو
این عقل جو فروش که گندم نمایدت   کاهست و هست کاه فراوان به نیم جو
گویی کرامت خرمن طاعت مرا بسی   صد خرمن چنین بر رندان به نیم جو

ما بنده ایم و پسید ما نعمة الله است ــ جائی که نیست بندهٔ جانان برنیم جو

در ره عاشقی بجان میرو ــ عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست ــ جاودان همچو عاشقان میرو
بی نشانست راه اهل طریق ــ بگذر از نام و بی نشان میرو
ذوق داری که جام می نوشی ــ بر در خانهٔ مغان میرو
این آن را باین و آن بگذار ــ پی خیالات این و آن میرو
پیرو یار رفیق یاران باش ــ از مکان سوی لامکان میرو
بخرابات میرو و پسید ــ با چنین همرهی جان میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو ــ نوش پوش و خموش خوش میرو
گر تو داری هوای میخواری ــ بر در میفروش خوش میرو
در خرابات پی بپیر وی پا ــ خوش سبوئی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میروی در راه ــ تا بیائی بهوش خوش میرو

عقل را غیر گفت و گوئی نیست ــ بگذر از گفت و گوش خوش میرو
دیگ سودا خوشی بجوش آور ــ با جنان بخته جوش خوش میرو
شادی روی پسید سرمست ــ جام می را بنوش و خوش میرو

از بود و نبود خود فنا شو ــ رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی ــ در حضرت پادشا گدا شو
چون اوست نوای بینوایان ــ دریاب نوای و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه ــ با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی ــ از هستی خویشتن فنا شو
گر بندهٔ حضرت خدائی ــ چون بنده بحضرت خدا شو
خواهی که رسی بنعمت الله ــ ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو ــ رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما ــ بگذر ز خودی و با خدا شو

بر دار فنا برآ چو منصور — سر دار سپر اجل فنا شو
نایم و نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
تا چند بگرد بحر گردی — در بحر بیا و آشنا شو
میخانه عاشقانه دریاب — فارغ ز وجود دو سرا شو
سپید شاه هست بنده بنده — شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی جدا شو
مشو خودبین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق — برآ بر دار و در دار و بقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن — درآ در بحر و با ما آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن — بسان بلبل جان خوش نوا شو
چو سپید بنده آن شاه می باش — بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

چون نعره دمکت دیده ما گوشه نشین شو — در زاویه دیده در او همچنین شو

گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست — عشق است بتحقیق تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی — رندانه بیا ساکن این خلد برین شو
سریست امانت بر ما جان گرامی — گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که زیانست — بشنو سخن عاشق سرمست چنین شو
گر آتش عشقش بتو روئی بنماید — اندیشه مکن نور خدائیست قرین شو
با سید سرمست قدم نه بخرابات — می نوش چو چشم خوش او عین یقین شو

تا بکی در خواب باشی یکزمان بیدار شو — کار بیکاران مکن ای یار من در کار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان در گذر — وصل او از او بجو و ز غیر او بیزار شو
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا — بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همی خواهی محیطی گرد تو گردد آشکار — گرد نقطه دایما سرگشته چون پرگار شو
ما درین دریای بی پایان خوش افتاده ایم — ذوق ما داری در آ در بحر با ما یار شو
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش — کار عیاری خوش است ای یار من عیار شو
نعمة الله رند سرمست است و با ساقی حریف — خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو　　اینچنین گفته آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان　　بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد　　با تو گفتم زجان بجان بشنو
از سر ذوق گفته ام سخنی　　این معانی از آن بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست　　دو مگو آن یکیست آن بشنو
از کنار ار کنار را گر پرسی　　در کنار آی و از میان بشنو
سخن پرسیدم روان میخوان　　آه جانسوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو　　نالهٔ جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم　　از سر ذوق یکزمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه　　با تو گویم بجان بجان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری　　نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست　　از گلستان برآمد آن بشنو
کم کن از عاشقی کنار ای دل　　هست رازی درین میان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان　　با تو گفتم زجان بجان بشنو

قول ما حق است و از حق می‌شنو　　نه مقید بلکه مطلق می‌شنو
از زبانم هرچه آن وارد شود　　گوش کن سر انا الحق می‌شنو
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق　　از این مصدر ز مشتق می‌شنو
یکزمان با ما درین دریا درآ　　حال بحر ما ز زورق می‌شنو
مجلس رندان ما با رونق است　　قصهٔ مستانه با رونق می‌شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو　　من نگویم قول احمق می‌شنو
گفتهٔ مستانهٔ سید بخوان　　از همه اشیا تو صدق می‌شنو

عالم منورست بنور جمال او　　داریم ما کمال ولی از کمال او
نقش خیال اوست که بر دیده نمود　　در خواب دیده ایم از آن رو خیال او
آب حیات ماست که نوشند شیعها　　هر چشمهٔ خوشش بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام　　نه بادهٔ حرام شراب حلال او

هر زنده دل که جان عزیزش از او بود — جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اصل او بود از کوی میفروش — آخر بجای خویش رسد آن مآل او
سید یکیست در دو جهان مثل او کجا — هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او — چشمی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف — کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست — تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچ کس — انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی سر و بی پا و بی حالتیم — از حال ما مپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی — جانم فدای باده و حسن سؤال او
مستست نعمت‌الله و در دست جام می — بستان و نوش کن که بیابی کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او — غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد — طلب کن نور چشم از وی که تا یابی لقای او

مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو — که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی بپرداز فنا بگزین — فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخانه بخشیده میر جمله رندان — همیشه باد ارزانی بر بنده این عطای او
دلم خلوتسرای او و غیری در نمی گنجد — که غیر او نمی زیبد درین خلوتسرای او
چو عالی منصبی دارم که هستم بنده سید — فقیر حضرت اویم غنیم از عطای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او — همه بر رای تو باشند اگر باشی برای او
مقام سروری جویی سر کویش غنیمت دان — بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجانان جان بسپار ای دل که کار عاشقان این است — هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
بیاور دردی دردش بشادی روی او درکش — که خوش درمان دیست درد دل اگر داری دوای او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی — همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او
اگرچه مختصر باشد نزد ما همه عالم — فقیرانه فدا کردم فدای که فدای او
چو سید هر که شد فانی هوای جاودانی یافت
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشنست از آفتاب روی او   هرچه میگویند مردم هست گفت و گوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من   هر دو عالم قیمت از یکتارهٔ از موی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت   شاه ترکستان شده چون بندهٔ هندوی او
آینه با او نشسته روبرو وانی چو است   ساده دل از جان و دل یکرو شده با روی او
در میان با هر یکی و در کنار از هر یکی   عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او
هر زمان چون گر نه بینم روی او در روی ماه   گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او
جست و جوی هرکسی باشد بقدر همتش   نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او   چشم بگشا و ببین انوار او
روشنست از نور رویش چشم ما   لاجرم بیند با و دیدار او
هر زمان او را بود کاری دگر   کار خود بگذار و بنگر کار او
ما خراباتی و رند عاشقیم   اوفتاده بر در خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت   کی بود با یار بار اغیار او
صورت و معنی بیکدیگر نگر   هم موثر بین و هم آثار او
نعمت الله بر سر دار فنا   خوش بر آمد تا بود سردار او

چشم عالم روشنست از نور او   ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرد ما پیدا شدیم   غیر او خود نیست جز مشهور او
در ولایت ما حکومت میکنیم   حاکمیم از حکم در منشور او
ای که گوئی خواجه دستوری خوشست   من ندانم غیر او دستور او
آفتابی میکند پنهان با بر   لاجرم پنهان بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ما   جنت اعلا ترا و حور او
نعمت الله نور چشم عالمست   روشنست در دیده ام چون نور او

بسته ایم کمر بخدمت او   رفته ایم روان بحضرت او
چیزی که ترا با و رساند   آن نیست بجز محبت او
عالم چه و چه دیافت از وی   مرحوم بود برحمت او
منعم چو بنعمت خدائی   منعم باشی بنعمت او

هر بندهٔ صادق که ببینی
جان داده بپای خدمت او

او داد بما هر آنچه داریم
داریم هزار منت او

ماییم و حضور نعمت الله
خوش وقت کسی که همت او

عاشقانه خوانند حدیث عشق جانان گو بگو
پیدلی گر باز گوید قصهٔ جانان بگو

ناله دلسوز ما چون عالمی بشنود ما
بلبل نالان رموزی از گلستان گو بگو

عاشق مستیم با مقبس خود هم صحبتیم
هدهدار گوید حکایت با سلیمان گو بگو

ساقی مینی زده دل ساغری گو چنان
مطرب عشاق جان در بستان مستان

دست و دل در دامن زلفش زدن ازما
مو بمو احوال آن زلف پریشان گو بگو

ما مرید پیر خماریم مست جام عشق
در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت الله از کتاب عشق گو عشقی بخوان
میر مستان جهان اسرار رندان گو بگو

شاهبازی جو نعمت الله کو ٢
دلنوازی جو نعمت الله کو

دل خلق تمام غارت کرد
ترک تازی جو نعمت الله کو

در همه بارگاه محمودی
یک ایازی جو نعمت الله کو

ساز عالم تمام خود بنواخت
کارسازی جو نعمت الله کو

در همه کاینات گردیدم
پاکبازی جو نعمت الله کو

رند سرمست نو نیازی نیست
نو نیازی جو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خویش
سرفرازی جو نعمت الله کو

بر وای عقل پیش محال مگو
بگذر از زهد و از جدال مگو

سر آبی و نی شراب مپرس
عین ما بحر بی سخن ز آل بگو

با حریفان مست مجلس ما
جز حدیث می زلال مگو

سخن از دیده گو اگر گویی
خبر از حال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم فرو زن بجز ذو الجلال مگو

جان عاشق بجو بید الا هو
دل عارف بجو بید الا هو

غنچهٔ باغ گلشن لاهوت
هیچ بلبل بجو بید الا هو

منی ما باب رحمت خویش — هیچ راهی نشوید الا هو

متکلم تا زبان او گوییم — پس سخن از من بگوید الا هو

مست عاشق بجوید الا هو — نعمت‌الله بجوید الا هو

به هر چیزی که می بینم جمالش می‌نماید رو — بمعنی در یکی بینم بصورت گر نماید دو

بمن گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت — زهر صورت که او حسنی نماید روی او نیکو

بیا آیینه بردار روی خود در آن بنما — که تمثال جمال او شود روشن بچشم تو

اگر در خواب و بیداری و گر مستی و هشیاری — خیالش نقش می‌بندم همی باشم ز نی با او

تو لطف ساقی ما بین که هر دم می‌دهد جامی — دران جام از صفای خود بر ندان می‌نماید او

بیا ای مطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام خرم — تو خوش کن زمن قولی برو صورت خوشی می‌گو

بسی رندان سرمستان که دیدی یا شنودستی — ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت‌الله کو

این و آن در آرزوی او و او — با همه یکرو نشسته رو برو

غیر نور او ندیده چشم ما — گرچه گشته گرد عالم سو بسو

غرقه دریای بی پایان شدیم — عین ما از ما درین دریا بجو

عقل مخمور است و ما مست و خراب — گفته مخمور با مستان مگو

یک زمان با ما درین دریا نشین — گرد هستی را چو ما از خود بشو

سهل باشد هر که او پند نجود — ما نمی‌بینیم جز او را با او

پیچیدم زلف سیاه دست برفشانم — مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندید نور آن رو — تاریک بود چو چشم هندو

با ما بنشین خوشی درین بحر — ما را بکف آر و ما بجو

از جام حباب آب می‌نوش — از ما بشنو مرو بهر سو

گنجینه گنج پادشاهی — مفلس کردی روان بهر سو

هر ذره ز آفتاب چونش — یا سایه نور اوست یا او

در جام جهان‌نما نظر کن — تا بنماید تو یکی رو

در مجلس عشق بزم رندان

چون سید مست ما دگر کو

عمر برباد میرود پی او / کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان / حاصل عمر خود ز خود میجو
ما چنین مست و عقل مخمورست / گو برو هر چه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی گنجد / غیر آن یک بگو که دیگر کو
گر هزارست ور هزار هزار / نزد عارف یکیست پیش من و تو
اولست آنکه یک بدو پیوند / تو چو اول نه‌ای نه بینی دو
ذکر سید همیشه این باشد / وحده لا اله الا هو

عالم منورست بنور حضور او / خوش روشنست دیدهٔ مردم بنور او
جام جهان نماست که داریم در نظر / در وی چو بنگریم نماید ظهور او
ما و شرابخانه و رندان باده نوش / زاهد بفکر جنت و رضوان و حور او
عشق آتشی خوشست که عود دلم بسوخت / خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
مغرور بود عقل ولی چون رسید عشق / مسکین زبون بماند و نماند آن غرور او
هر کس که دل بغیر دلارام ما دهد / آن از کمال نیست بود از قصور او
سلطان بملک کشور اگر شاه شد چه شد / سهلست نزد سید رندان سرور او

کهنه است این شراب جامش نو / عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکیست یکیست / جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگوییم ز مشرکم حاشا / وحده لا اله الا هو
همه روی بوجه او دارند / لاجرم جمله را بود یکرو
آب گاهی حباب و گه موجست / گاه دریا که بود در جو
هر چه محبوب میکند نیکست / همه افعال او بود نیکو
همه محبوب نعمة اللهیم / نعمت الله از همه میجو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو / حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را مینگر / تا ببینی جان و جانان رو برو
در ظهورست این دویی از ما و تو / او بما پیدا و ما قایم باو
هر که چشمش غیر نور او ندید / هر چه آید در نظر بیند نکو

می یکی و ساغر می صد هزار — گاه در خمست و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش مینگر — مینماید دو ولی از ما و تو
نعمت الله راز مخموران مپرس — میر رندان راز سرمستان بجو

ما خیالیم در حقیقت ما و او — جز یکی در دو کون دیگر مگو
عاشق مست و رند قلاشیم — بهوای عقل هر چه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود — همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد — باش با عاشقان او یکرو
یکسر مو نما نخواهی یافت — تا ز تو باقیست دیگر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش — گنج معنی ز کنج صورت جو
طالب ذوق نعمت الله شو — گر همه یافتند ذوق از او

هر چه گوئی بعشق او میگو — حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیکدم ترا دهد صد جام — نوش میکن دگر روان میپو

جام پاکی اگر طلبکاری — خرقه می بجام خود می شو
جام گیتی نما بدست آور — تا ببینی بنور او آن نور
تو حبابی و عین ما دریا — در پی آب میروی هر سو
بنمود این ظهور او بی ما — خود نباشد وجود ما بی او
کیسوی تا سپیدی نخواهی یافت — تا حجابست بود سر یکمو

بود ما پیدا شده از بود او — لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل میگوید بگو اسرار عشق — عشق میگوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده ایم — مو نمی گنجد میان ما و او
دیده ما هر یکی بیند یکی — چشم احول گر یکی بیند دو
غرق دریائیم گویا تشنه ایم — آب میجوئیم ما در بحر و جو
خوش درین دریای بی پایان درآ — تا ببینی عین ما را سو بسو
آینه داریم دایم در نظر — سپیده و بنده شسته رو برو

بوجود او یکی بود و شد دو | وحده لا اله الا هو
آن یکی در ظهور دو بنمود | دو نماید ولی نباشد دو
نور او مینگر بهر چشمی | چشم او را ببین تو در هر دو
جام می را بنوش رندانه | قول مستانه خوش میگو
آفتابیست بر همه روشن | غیر یک آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی | گر طلب میکنی مرا میجو
نعمت الله میکند تکرار | وحده لا اله الا هو

له

تا قیامت ترک جام و می مگو | همدمی خوشتر ز جام می مجو
ساقیا در دور جام می بیار | خرقه سالوس رندانه بشو
جان ما آینه جانان ماست | جان و جانان خوش نشسته روبرو
واعظ ار منعت کند از عاشقی | وعظ بیحاصل بگو دیگر مگو
یک نفس بی عشق جام می مباش | گر نه همصحبت خواجه دلو
بسته ام نقش خیال او بچشم | هرچه آید در نظر بینم او
نعمت الله در همه عالم یکیست | گر نه احول میبین آن یک بدو

شد روان آب حیات ما بجو | تشنه آب حیات از ما بجو
آب را مینوش از جام حباب | عین ما میجو ازین دریا و جو
عشق سرمستست و در کوی مغان | میرود دل در پی او کو بکو
بشنو از خود سخن دیگر مگو | هرچه او گوید بگو او را بگو
موج دریاییم و دریا عین ما | خوش همی گردیم دایم سو بسو
چشم ما روشن بنور روی اوست | لاجرم بینیم ما او را باو
در جبین آینه گیتی نما | پیدا و بنده نشسته رو برو

این چشمه تر دامن مدام [illegible] | بنشین دمی در چشم ما آن آب روی ما بجو
هر چشمه آب خوشست در عین ما [illegible] | کاب زلالی میرود از دیده ما سو بسو
رو را باب چشم خود میشو که تا یابی صفا | روی خود شوئی چو ما باشی چو ما با ما برو
موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر | با هر یکی [illegible] از هر یکی ما را بجو

تا آینه تو آینه گیر و نموده رو بما   گر یک دو نماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آمد ازحی   در آتش دلسوز ما هر جام سوزد هم سبو
این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان   رندی اگر یابی دمی اسرار رندان بازگو

عارفانه بیا و خوش میگو   وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز   تو ز من بشنوی و من از هو
بحر عشقست و ما در و غرقیم   عین ما را بعین ما میجو
باش با عاشقان او یکرو   خوش بگو لا اله الا هو
در دو آینه رو نمود یکی   آن یکی باشد و نماید دو
غیر او نیست در وجود ای دوست   ور تو گوئی که هست غیر مگو
این چنین گفتهای مستانه   تو ز من بشنوی و من از او
خرقه پاک اگر هوس داری   جامهٔ خود تو از خودی میچو
نعمت الله یکیست در عالم
فارغست از خیال عقل دو رو

آینه بردار تا بینی در او   جان و جانان خوش نشسته رو برو
جز یکی در دو عالم نیست هست   این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان   آب رو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بیکدم در کشیم   خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آوردهایم   موئی نگنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه   چشم احول آن یکی بیند بدو
نعمت الله مست در کوی مغان   در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او چون ما بجو   وصل و فصل قرب و بعد آنجا مجو
عین دریائیم و دریا عین ما   غیر ما با ما درین دریا مجو
عارفی کردیم رندی از معرفت   نزد ما جز عارف اسما مجو
رند سرمستیم در کوی مغان   زاهد رعنا حریف ما مجو
هر بلا کاید از آن بالا بما   آن بلا جز نعمت الا مجو
دیده ام آینه گیتی نما   غیر او در آینه پیدا مجو

نعمت الله چون سخن گوید از او　　روح قدسی شاید ار گوید بنو

بهشت جاودان یار خوشبو　　حضور یار بی اغیار خوشبو
دلارامی که با من در میانست　　کناری با جان دلدار خوشبو
گل با خار خوش باشد و لیکن　　اگر باشد گل بیخار خوشبو
خراباتست و ما مست و خرابیم　　جان بزم و چنین خمار خوشبو
درین بتخانه صورت بمعنی　　اگر یابی بت عیار خوشبو
تیغ عشق او گر کشته گردی　　فتاده بر سر بازار خوشبو
بشادی نعمت الله گر خوری می　　شوی از عمر برخوردار خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو　　وقت مست خراب خوش خوشبو
یار ما بی حجاب رو بنمود　　شاهد بیحجاب خوش خوشبو
نور او آفتاب تابانست　　دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمهٔ چشم ما پر از آبست　　چشمهٔ پر ز آب خوش خوشبو

گر خیالش بخواب بتوان دید　　هر که بیند بخواب خوش خوشبو
گل بگیر و گلاب از و بستان　　زانکه بوی گلاب خوش خوشبو
خوش بود شعر سید از ذوق　　هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته　　جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل　　بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست　　آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را　　بر سر کوی محبت بیحساب انداخته
لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب　　از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
آتشی انداخته در شمع جان از عشق خود　　عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را　　ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
زاهد مفتی بعشق جرعهٔ از جام او　　این یکی سجاده و آن یک کتاب انداخته
نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته　　جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیدهٔ مردم منور ساخته / صورت ما را بلطف خود مصور ساخته

بسته است از مه نقاب آفتاب روی او / تا ندانند هر کسی خود را چنین بر ساخته

در خرابات مغان بزم خوشی آراسته / رند و ساقی جام می با یکدیگر در ساخته

عشق او بحریست و ما را زان بدریا میکشد / عین ما را آب روئی دیده خوشتر ساخته

هر که خاک پای سرمستان او را بو داد / بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته

اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه / عین ما روشن ولی را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود / نعمت الله خانهٔ دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدایی ساخته / آتشی در جان ما انداخته

بر سریر دل نشسته شاه عشق / ملک دل از غیر خود پرداخته

مجلس مستانه آراسته / ساز جان ما خوشی بنواخته

برده گوی دلبری از دلبران / مرکب عشقش بمیدان تاخته

آفتابست او و عالم سایبان / شاهبازست او و عاشق فاخته

این لطیفه بین که سلطان دو کون / با فقیری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردمست / والعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته / غیرت او غیر او را سوخته

عشق بازی کار آتش بازیست / او چنین کاری بما آموخته

گنج او در کنج دل ما یافتیم / دل فدا و آن گنج ازو اندوخته

نور ما روشنترست از آفتاب / گوییا از نار عشق افروخته

پیش ما تا جمالش دیده است / دیده را از این و آن بر دوخته

جام و می با هم بر آمیخته / خون میخواران بجامش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال / شیوهٔ او فتنها انگیخته

ساقی سرمست خمی پر ز می / بر سر رندان عالم ریخته

در خرابات مغان مست و خراب / عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیاه دست برفشاند / عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
بینم و هر ذره‌ای از وی نصیبی یافته

تار و پود صورت و معنی جسم و جان ما
تافته در یکدگر خوش جامه‌ای را بافته

موبمو زلف پریشان کرد کرده آنگهی
از برای سیدی خوش گیسوی را بافته

کس نمی بینم درین صحرا که محروم است ازو
آفتاب رحمتش بر کور و بینا تافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
نعمت الله پیش از رندان همی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته
چون گدا ایست در بدر گشته

خبری یافت زمیخانه
زان خبر مست و بیخبر گشته

دیده نقش خیال او دیده
آب از آن روشن در نظر گشته

همچو پرگار گرد نقطهٔ دل
سالها جان ما بسر گشته

از می و جام باخبر باشد
هر که چون ما به بحر و بر گشته

ساغر می مدام مینوشم
لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
خوش گوشه‌ای گرفته در کنج جان نشسته

رندی حیات جاوید یابد گر از سر ذوق
مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته

سلطان عشق بنشسته بر تخت دل چو شاهی
تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته

چون بلبلیست جانم کز نه هوای جانان
نالد بذوق دایم در گلستان نشسته

گر عاشقی ز خود رو معشوق خویش را
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته

بگذر و قطب یاران پرگار وار گردند
سرگشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی
برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته
آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته

روز الست با او عهدی درست بستیم
جاوید من بر آنم گرچه دلم شکسته

زنار کفر زلفش دل در میان جان بست
خوشتر از این میان دیگر کسی نبسته

دی شب خیال رویش در آب دیده دیده
امروز از آن خیالش بر ما بود خجسته

جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
شادی روی رندان کز خویش باز رسته

پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید
پیوسته اینچنین خوش از غیر او گسسته

از بندگی سید ذوقی تمام دارد / سرمست و تن درستم نه از خمار خسته

تا ببیند روی خود در آینه / گرده پیدا خویش در خور آینه
صورتش در آینه بنمود روی / گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا / بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو / او تجلی کرده خوش در آینه
روی او در آینه بیند عیان / هر کرا باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق / آینه بردار و بنگر آینه
ساغر می نوش کن شادی ما / نعمت الله را ببین در آینه

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه / روز و شب دارم ز عشقش در بر آینه
روی او آینهٔ گیتی نمای جسم ماست / جان ما آینهٔ جانان و بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده تا شد عیان / شد ز عکس روی آن معنی مصور آینه
گر بود آینه روشن روی بنماید ترا / ور نه کی بینی جمالش را مکدر آینه

عشق او شمعست جانم آینه وین رمزها / روشنست بر عاشقان زان منور آینه
من دلی دارم چو آینه منیر و با صفا / آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
بر نداری آینه از پیش رویش یکزمان / همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

آفتابی تافته بر آینه / می‌نماید نور او بر آینه
روشنست آینهٔ گیتی نما / حسن او پیدا شده در آینه
معنی در آینه بنموده اند / صورتا گشته مصور آینه
عشق در دور است از آن دوران او / دایما باشد مدور آینه
آینه داریم و داریم در نظر / مظهر ما و او مظهر آینه
دلبر سید بود و آینه / خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه / بجز خوردیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمهٔ ماست / چشمه در چشم ما بجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو / ما بهر سو روان شده تشنه

خوش کناری بر آب دیدهٔ ماست / ما فتاده درین میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال / حیف باشند تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی / میخورد آب ناتوان تشنه
سخن سیدست آب حیات / خضر وقتست ما بدان تشنه

ساقی بده آن می شبانه / مستم کن ازین شراب جانانه
بشنو تو رموز عشقبازان / کانست نشان آن نشانه
داریم بقای مطلق حق / از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی / باقی همه کار را بهانه
پروانه جان ما روان سوخت / چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری / جانست بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی / در هر دو جهان توئی یگانه
دامیست وجود آدم ای یار / مائیم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سید / در نغمه و ساز عاشقانه

می و جامیم جان و جانانه / دل و دلدار شمع پروانه
مهر و ماییم عاشق و معشوق / شاه درویش و گنج ویرانه
در خرابات عشق شوان یافت / همچو من مست و رند دیوانه
خرقه بفروخته بجام میی / کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشق و منجاری / در جهانم هیچ پروانه
مستم و می بذوق مینوشم / فارغ از آشنا و بیگانه
نعمت الله حریف و می در جام / گوشهٔ میفروش کاشانه

در آمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه / جهان را منت کز مستی نداند خویش و بیگانه
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست / بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه / نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جانست خیر است اگر دل و اگر عشقست / و گر علمست نادانست و گر عقلست دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری / سخن با غیر میگوئی مرا با غیر پروا نه
بیا ای مطرب عشاق ساز عاشقان بنواز / حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان ببین یاران همه مستانه / رها کن گوشه خلوت درآ در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی گرا و ساقی یارانست / چه میجویی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید / کمال عقل و فضل او حدیث شمع و پروانه
دوای دردمندان از کنج گنج او میجو / که در عشق او گنجیست در دل کنج ویرانه
میر پیر خراباتم خم میخانه مینوشم / بزن و همچو من رندی چه باشی جام میخانه
در میخانه بگشوده صلا داد به رندانرا / خرابات است و مطرب عشق ساقی مست جانانه
بیا ای ساقی رندان که ذوق نعمت اللهست / حریفانند و می گردان نه بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه / غیر او در حجاب باشد نه
می عشقت جام و او عالم / مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می‌چینی / در نقش پی گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب / سایه پی آفتاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی / جز خیالی بخواب باشد نه
بجز از جام می که نوش کنیم / بر از این خود ثواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما / رند و مست و خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه / غیر آن یک را یکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر / نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان بود / یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست / عاقلی را نیک میدانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام / منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنور روی اوست / بر خیال غیر حیرانیم نه
درد دردش همچو سید میخوریم / در پی دار و ی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه / دل بغیری دگر گذارم نه
هر چه دارم امانت عشقست / جو بدان حضرتش بیارم نه
در خرابات همدم جامیم / هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او / دست از می خوری بدارم نه

دیده روشن بنور طلعت اوست
غیر او در نظر نگاریم نه

بجز از تخم دوستی تخمی
در زمین دلم بکاریم نه

نفسی بی هوای پیر خویش
در همه عمر خود برآریم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری جز ازین کار نداریم بدیده

از دیدهٔ ما آب روانست بهر سو
از ما بطلب آب که باریم بدیده

غیر تو اگر در نظر ما بنماید
غیرت نگذارد که درآریم بدیده

هر شب بخیالی که بما روی نماید
تا روز بسی ستاره بشماریم بدیده

در دیده بدیدست نظر کن که تو آنی
نقشی و خیالی که نگاریم بدیده

بر خاک درت کاشته شد تخم محبت
امید که ما آب بباریم بدیده

جان در تن [illegible] چو نهادی ما
گر حکم کنی جان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هر چه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بیکدگر نگرد
کفر و اسلام مو بمو دیده

چشم دریا دلیست دیدهٔ ما
در نظر آب سو بسو دیده

دیدهٔ ما یکی یکی بیند
گرچه احول یکی بدو دیده

دیده در آینه نگاهی کرد
جان و جانانه روبرو دیده

چند گویی که من نمی‌بینم
روشنست آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر ازو دارد
نور او را بنور او دیده

میخانه و نگار بدو دیده
مینماید چو نور در دیده

نور رویی که چشم و سر بیند
دیدهٔ ما بچشم و سر دیده

هر که بیند بعین ما ما را
صدف بحر هم گهر دیده

جام می هر که دید رندانه
هست پیاله و بحر و بر دیده

دیده هر ذره که می‌بیند
آفتابیست در قمر دیده

دیده دیده بنور او او را
این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بیکدگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم
چنانکه نسبت تمیز از خیال نادیده
مرا دلیست چو آینه روشن و صافی
نگاه کرده در آینه و ترا دیده
ندیده دیدهٔ من در جهان بجز رویت
خوشست این نظر دیدهٔ خدا دیده
اگرچه موج محیطیم عین دریائیم
بغیر ماست که ما را زما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
که نور دیدهٔ ما را بچشم ما دیده
هزار چشمه ز چشم روان شود هر دم
از آنکه دیده ببین تو چشمها دیده
کسی که دیدهٔ بیگانه ز دیگر در بندد
هر آینه بود روشن دیدهٔ آشنا دیده
منم که عارف معروف نعمة اللهم
زلا اگر گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
جهان نور و چنین دیده که دیده
ببین آینهٔ گیتی نمایش
باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش
چنین نور از خدا او را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم
غلامی از دو عالم برگزیده

منور شد دو چشم ما از آن نور
نظر فرما که نور او بدیده
بانعام داده نعمة الله
همه عالم بنعمت پروریده
تمام بلبلان پر مست گشته
نسیمی از گلستانش وزیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
در دیدهٔ ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نمود
روشن شد ازین دیدهٔ ما دیده دیده
در دیدهٔ اهل نظران لعبت خندان
خوش گوشه گرفته و جائی بگزیده
یک نقطه محیطست که در دور درآمد
این دایره خطیست ازین نقطه کشیده
در دایرهٔ خلق نظر کردم و دیدم
عینیست عیان گشته با اخلاق حمیده
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
آن ذره رسولیست که از غیب رسیده
ذوقیست درین گفته بپرسید که جاییم
خود خوشتر ازین قول که گفت و که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده
چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور اوست روشن دیدهٔ من
نظر فرما که بینی نور دیده

الف با خواندم و کردم فراموش
خطی بر عالم و آدم کشیده

گذشته از وجود و از عدم هم
نمانده پیچیات و هم خمیده

خراباتست و ما مست و خرابیم
ز مخموران عاقل وارهیده

بیا با ما درین دریا و بنشین
که دریائیست نیکو آرمیده

مگر در آفتاب نعمت امد
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می بندم بدیده
جهان نقش جبین دیده گردیده

منور شد بنورش دیدهٔ ما
نظر فرما درین دیده بدیده

عنایت بین که الطاف الهی
جبین چون لطیفی آفریده

درین دور رقم حاکم بحکمت
خطی بر ماه تابنده کشیده

ملک صورت بخلق بی نظیرش
ملک سیرت باخلاق حمیده

برندان میدهد ساقی پر مست
با نخی ز میراثش رسیده

مجرد کیست در عالم چو پیده
کسی کز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
خود خوشتر ازین نقش نبستیم بدیده

در نقش بپیرایهٔ این دیده نظر کن
کان نقش خیالیست که در دیده بدیده

گفتم که لبت بوسه دهم گفت بنوش
شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
از دور و پیر زاهد مخمور رهیده

با ساقی پر مست حریفیم دگر با
یک جام شرابی بدو صد جان بخریده

دی شب ز در خلوت ما شاه درامد
مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق چنینست که اورا
چون پیدا کیست باخلاق حمیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده

نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده
نقشیست که بر پردهٔ این دیده کشیده

دایم دل ما بر در میخانه مقیم است
گر جان طلبد تا ن بسپاریم بدیده

این گفته مستانهٔ ما از سر ذوقست
خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

بی عیب بود هرچه بما میرسد از غیب
عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده

خوش خلق عزیزی که همه خلق برانند
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات / این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

من روح نازنینم در کالبد دمیده / من ساغر غریبم از ملک جان رسیده
در کنج دل مقیمم با اهل دل ندیمم / فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور همه روانم / شهباز لامکانم از آشیان پریده
مست الست عشقم جام بلی بدستم / در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
من ناظر خدایم منظور کبریایم / هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم / همچون شکر من و او همشیر پروریده
چون لطف اوییم چو لطف او نکوییم / هر نکته که گوییم او گفته و شنیده
در گوشه یقینم با دوست همقرینم / ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم / هم سید زمانم خط بر خودی کشیده

خیالش نقش می بندم بدیده / چنان حسن و چنین دیده که دیده
دو چشم روشنست از نور رویش / بردم مینماید آن بدیده

بجز

خیال عارضش در دیده ما / بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستانها اند شوم / شنیده غنچه و جامه دریده
در آمد از درم ساقی سرمست / چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دلم آیینهٔ گیتی نمائیست / بلطف خود لطیفش آفریده
فتاده آتشی در من دگر بار / مگر از سیدم حرفی شنیده

از همه آیینه پیدا آمده / نور او در چشم بینا آمده
آن یکی نقش هر شده در هر یکی / هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوشست رود از روی ما / آب روی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور / ساقی سرمست تنها آمده
در ولایتش ما ولایت یافتیم / حکم ما از ملک بالا آمده
قطره بودیم و ما بحری شدیم / اینچنین دری ز دریا آمده
نعمت الله رو ببینا نه نها و / میل ما کرده بما او آمده

سایه و همسایه پیدا آمده　صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشنست از نور او　نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو　زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشم از عشق او　این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار　ساقی مستی بر ما آمده
هرچه آید در نظر ای نور چشم　از جناب حق تعالی آمده
سپید و بنده بهم آمیختند　هر دو را گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدی بی عیب از غیب آمده　اینچنین خوش شاهدی از غیب بی عیب آمده
در گلستان غنچه و گل در هوای روی او　پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده
آن معانی هیچ او بیانی دیگرست　زانکه بر روی این کلام استدلال بی ریب آمده
نوعروس بکر فکرم شاهدی بس دلکش است　در مشاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده
در جوانی نعمت‌الله باسواد شو رفت
این زمان باز آمده رندانه با شیب آمده

در مظاهر مظهر ظهور کرده　جام جهان نما روشن چو نور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده　با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال بی‌مثالش در آینه نموده　حسنی چنین لطیفی اشیا ظهور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او　داده بلا بایوب او را صبور کرده
بستان سرای ما را سرسبز آفریده　سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
هر آینه که بینم او را جا نماید　در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
خوش آتشی برافروخت عود دل ما سوخت　از بهر نعمت‌الله جانها بخور کرده

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده　جام جهان نمائی ساقیش نام کرده
ماهی بسیر دو دیده گرد فلک شب و روز　تا بدر دین کامل خود را تمام کرده
سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته　عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشاده　در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چنین خوش کرده سبیل بر ما　ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت　افشای سر خود را بر ما حرام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده / بر بسته میان و در گشاده
رندانه در آمده بمجلس / بر دست گرفته جام باده
بگشوده در سرا بخانه / مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خویشست / گه گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما / گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه بتخت دل نشسته / جان همچو غلامی ایستاده
بر هر طرفش هزار سپید / مستند و خراب او فتاده

جنت المأوای ما خلوتسرای میکده / جان پی مست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل / هر کرا جا نیست باشد در هوای میکده
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف / پادشاه عالمی آمد گدای میکده
عاشق مستیم پروای عاقل خلوت نشین / صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
صاف دردانست جام درد عشق او / هر که را ذوقیست باشد مبتلای میکده
بهر بازار سودا مایه و سود دو کون / هر چه حاصل کرده ام دادم برای میکده

نالهٔ دلسوز سپید مطرب عشاق ماست / می نوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده / در جام جهان نما نموده
هر آینه که دیده بیند / آیینه بما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاهست / در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم / این درد بما دوا نموده
بر دار نقاب اگر ما را / ده عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرق گشتیم / ماهیت ما بما نموده
بیگانه ندید پسید از ما / او را همه آشنا نموده

در آینهٔ عشق او نموده / حسنی که بمن و تو رو نموده
هر آینهٔ تو نیک بنگر / کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن / کو دیده جمال او نموده
یکرو بود آینه چو بنمود / یکروست اگرچه دو نموده

بر آیینه آفتاب چون تافت / پنهان چگنیم چو نموده
با آیینه روبرو نشسته ... / آن آیینه روبرو نموده
در آیینه وجود پیدا / عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده / هرکه دیده دیدهٔ ما همچو ما شیدا شده
آفتابی روبرو بنموده در دور قمر / اینچنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود / قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار / سر بپای او نهاده در پی سودا شده
ما بلای عشق او الا و نعم گفته‌ایم / زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریخته / اینچنین شاه آمده ساقی بزم ما شده
پیدا ما عاشقانه ترک عالم کرده نعمت / گوییا با حضرت یکتای بیهمتا شده

چون خدا در آینه پیدا شده / هرکه دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست / دیدهٔ ما اینچنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما چو ما / عارفی کو غرق دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده / سوخته دانکه او چون ما شده
برو او جنت المأوای ماست / دل مقیم جنت المأوا شده
قاب و قوسین از میان برداشته / واقف اسرار او اوادنا شده
نعمت الله در سخن آمد از آن / مشکلات عالمی حلوا شده

دیده و دل از تو منور شده / مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر / در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش / وصل ترا یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته / در نظر روشن ما خور شده
قطرهٔ از آب زلال لبت / گشته روان چشمهٔ کوثر شده
نقش خیال تو بدید آمده / آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما / زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمده ور شد چه شد / آمده بسیار و دگر شده

بنده زده بوسه بر پای او … در همه جا سپید و سرور شده

دیدهٔ صبح از تو منور شده … طرهٔ شام از تو معطر شده
باد صبا بوی ترا یافته … عالم ازان بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کاینات … نقش خیالیست مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب … هر دو بهم نیک برابر شده
گشته روان چشمهٔ آب حیات … ریگ در ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش ازان … آمده و اول دفتر شده
گفتهٔ نو باده سپید بشنو … نو سخنانی که مکرر شده

جز یکی نیست چه باید که گوییم همه … همه از عین یکی باز بجوییم همه
ای که گویی که چنین گفت جنان میگوییم … وقت آنست که در آب بشوییم همه
ما آب حیاتیم و همو بحر محیط … گرچه مانند حبابیم بروییم همه
بوی آن زلف زهی تازه ز موی بشنویم … لاجرم زلف بتان جمله ببوییم همه

عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق … دور نبود که بگوییم که دیوییم همه
آب روی همه قطره چو ما می بینیم … شاید ار ما همه قطره بپوییم همه
نعمة الله چو یکی باشد و آن یک همه اوست … هر یکی را بسزاوار زانکه بگوییم همه

فارغست این ساقی ما از همه … باز آورد دست ما را از همه
روز امروز مست و دی شب در گذشت … بگذر از فردا و فردا از همه
آب رو گر بایدت با ما نشین … ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان … یک مسما جوی و اسما از همه
اگر گوئی از کرم جویی کام خود … از همه اشیا و اشیا از همه
سر بنه بر خاک پای عاشقان … تا شود جای تو بالا از همه
نعمت الله رند سرمست خوش است … در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا بر همه … کی شناسد هر سخن هر بر همه
آفتابی مینماید یار ما … انچنین بزمی بود در خور همه

می برنگ و جام پیدا آمده / یک شرابست و ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد ترا خمخانه / عاشقانه همچو ما می خور همه
لطف او مخمور کی ماند کسی / مست کرد اند می و دلبر همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت / خرقهٔ ما تشنه شد و دفتر همه
عالمی چون آینه روشن شده / مینماید پیدا ما در همه

برافشان کلاله ز روی چو لاله / صراحی بدست آر و پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند / که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید / روان جان سپارم جوابست حاله
منم بندهٔ او و دارم گواهان / دلم وقف عشقت اینک قباله
میان من و تو چو موئی نگنجد / چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بر وی / که از نالهٔ ما گرفتست ناله
اگر ذوق داری بخوان گفتهٔ ما
که یک بیت سید به از صد رساله

جائی که با تو ما زو زیبا بود همیشه / چشمم که در تو بیند بینا بود همیشه
آن دل که گیر موا ز خویشتن باخبر شد / در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود و روزی / طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست / جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا میگفت این روایت / قطره بما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمت بیک کرشمه غارت کند جهانی / در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه
گفتم که عشق پنهان کنم ز سید ولیکن / هر کس که گشت عاشق پیدا بود همیشه

بخدا اگر ز خود شدم آگاه / بی خدا نیستم دمی والله
گرد کنج خراب می گشتم / تا گنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنینم / سوی مصر دل آمد از ته چاه
مهر عشقش جور رو بمن بنمود / گر چه بودم بلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام / گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او خود نیست / گفته ام لا اله الا الله

لاجرم پیدا وجود خودیم … نعمت اللهیم و از خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه … هم شاه بود بدولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم … دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی … ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم … هیچیم و درین سخن گواه
ما زان توایم هرچه داریم … العبد و ما له لمولاه
در نامه چو شرح دل نویسیم … هستی تو ز سر سینه آگاه
هست از نظر تو ناظر حق … سلطان دو کون نعمت الله

راهبر و رهنماییم هم ره رویم و همراه … هم پیدا و هم بنده و هم چاکریم و هم شاه
جام می لطیفند این جسم و جان که داریم … در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان … گاهی چنانکه دانیم چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات … با ساقی حریفیم داریم بجام دلخواه

در راه بیکرانه ما میرویم دایم … گر عزم راه داری با ما تو نیز همراه
ای یار بندگی کن تا پادشاه گردی … زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه
توقیع آل دارد حکم ولایت ما … باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورت ما چاکرست معنی شاه … باطنا آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار … وحده لا اله الا الله
در همه آینه جمال نمود … غیر او را ندیده ایم والله
گاه عاشق بود گهی معشوق … جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جمله کمالات حق … بندهٔ کاملست عبد الله
نعمت الله را بدست آور … تا ز خلق خدا شوی آگاه

روزی آمد نیز دم صبحگاه … رو نهادم شد ز پیشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش … تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند ولی … رهبری جو تا روان دین تباه

سالک ره وار میدانی که کیست / آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجریدست اگر ره میروی / بگذر از اسباب ملک مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی / بگذر از خود گر نمیخواهی گناه
بزم سید جوی و کوی میفروش / رو بدر زین خانهٔ پر آه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه / هیچ بر ما ننگری یعنی که چه
پی چو پنهان خلوتی دارم مدام / می به پنهان میخوری یعنی که چه
میزنی لب بر لب جام شراب / آب رویش می بری یعنی که چه
روکشائی راز گوئی با صبا / پردهٔ گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده‌ایم / بر سر ما بگذری یعنی که چه
هر نفس آئینهٔ روشن دلی / میبری می آوری یعنی که چه
دم مزن از سیدی گر عاشقی / بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بپا و سر بنه / پا بنهادی سر از آن خوشتر بنه

عیش پیشانی منه و دستار را / مفردی و دستار را ابتر بنه
ایکه گوئی جام می نوشیده‌ام / خم بگیر ای یار ما پاغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی بما / لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن / رو قدم در باغ پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما / رخت بند و بار خود بر خر بنه
سر بپای سید مستان فکن / این کلاه سروری از سر بنه

برو ای عقل و پند مستم مده / پند سرمست می پرست مده
جان بده گر هوای او داری / دامن ذوق او ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا / بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن / سر موئی بما شکست مده
نعمت الله را بدست آور / لیکن او را بهر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده / جام می جز بدست مست مده

خاطر ما چو زلف خود مشکن   سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود   جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان   وقت خود را بغیبت مده
نعمت الله را بدست آور   اینچنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی مستان بجام می پرستان ده   بیا آب حیات را بدست می پرستان ده
بمخموران مده می را که قدر می نمیدانند   چه خیری میکنی ساقی بیاور می برندان ده
بیا ای صوفی صافی ورد دردی درکش   چه میلرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز   تو پا انداز کن سر را بکبر از روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق تو که در عالم نمیگنجد   چنین گنج ار کسی جوید نشان کنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید   کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده
اگر جمعیتی خواهی درا در مجمع سید   و گر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده   درد دردش بدردمندان ده

ساقیا دست ما و دامن تو   ساغر می بدست یاران ده
می بزاهد مده که باشد حیف   دردی جام بر رندان ده
جرعه نوشان جام خود بگذار   جرعه جام خود بایشان ده
کربلا را بعاشقی بخشی   بخشش من نیز از آن فراوان ده
نوش کن جام می که نوشت باد   جرعه هم بباده نوشان ده
نعمت الله بمخموران   میر مستان بمی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بما ده   بما یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغری   بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها   نصیبی هم بمای بینوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی   مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جست و جویت   مده ما را غلط ما را رها ده
تو سلطانی و سید بنده تو   عطائی کردهی باری بما ده
گرو از درد و در درد عشقت   بیا و درد دوست را بما ده

ساقی قدح شراب در ده
دلسوخته را کباب در ده

راضی نشوم بیکدو سه جام
لطفی کن و بیحساب در ده

از پردهٔ غیب روی بنمای
در خطهٔ جان خطاب در ده

ای عشق ندای پادشاهی
در ملک چو آفتاب در ده

در ده که پس نیست جمله پیشند
بانکی بده و خواب در ده

ملکم شده کان کوی عشقیم
راهی بنما صواب در ده

در بیداری اگر صلا نیست
ما را ندهی بخواب در ده

پنهان ندهی شراب وحدت
رندانه ز پیچ تاب در ده

شادی روان نعمت الله
در دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ما داریم از دیوانگی داریم
چه جای دیو با دیوان که از ملک سلیمانیم

ره دردی دل در دست اگر داری غنیمت دان
که درد درد عشق ما ز درمان به

رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش یک چندی از
چو خواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به

خراباتست و رندان مست ساقی جام می
چنین بزم ملوکانه ز خاقانی خاقان به

چو دل با تو غمی ماند به بر کرد و جان ولی
چو جانان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به

دل معمور آن باشد که خوش کنجی بود در وی
دگر کنجی در او نبود بسی زو کنج ویران به

غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی
نزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

وه چه حسنست این که پیدا کرده
شکل جانان آشکارا کرده

صورت و معنی بدید آورده
تا جمال خود هویدا کرده

غنچه از گلستان بنموده
بلبلان را مست و شیدا کرده

ترک چشم مست را می داده
عقل هر هشیار یغما کرده

گوهری را در صدف بنهاده
چشم ما را عین دریا کرده

جوهر عاشق وجود تست باز
نام خود معشوق یکتا کرده

باز سید را بخود بنموده
وز کلام خویش گویا کرده

نرگست را باز سرخوش کرده
سنبلت بر گل مشوش کرده

دست از خون دل بیچاره ما
باز می چم منقش کرده

آتشی در جان ما انداختی / گوئیا نعلم در آتش کرده‌ای
جان ما را از بلا کردی بهجر / عیش ما را باز ناخوش کرده‌ای
من نگویم ترک عشقت گر چه تو / یاری دیرینه ترکش کرده‌ای
ای دل آخر چیست حالت باز گو / کین چنین افتاده و غش کرده‌ای
حال دل پرسید ز زلف یار پرس / زانکه دل آنجا تو بندش کرده‌ای

می حلالت باد اگر در بزم رندان خورده‌ای / نوش جانت باد اگر با باده نوشان خورده‌ای
قوت جان و قوت دل درد و درد است ای عزیز / قوت قوت خوشی داری اگر آن خورده‌ای
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن / تا توان گفتن که می با می‌پرستان خورده‌ای
ای دل سرمست من جام از خدا بادت گوار / می ز جام و جان نقل از بزم جانان خورده‌ای
نعمت فردوس اعلا نعمت قدر پیش تو / گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده‌ای
غم مخور گر خورده‌ای از عشق با وجام شراب / کان می پاک حلالست و بفرمان خورده‌ای
یا حریف نعمت اللهی که دایم پر خوشی
باز خم خسروانی می فراوان خورده‌ای

عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای / مهر تو شمعی و جان پروانه‌ای
عقل دوراندیش را در عشق او / نیست الا بیدلی دیوانه‌ای
آشنای عشقت آنکس شد که او / همچو ما گشت از خود بیگانه‌ای
کار ما از جام و باده درگذشت / ساقیا پر کن بده پیمانه‌ای
صوفی و صافی و کنج صومعه / ما و یار و گوشهٔ کاشانه‌ای
غرقهٔ خوناب دل شد چشم ما / در نظر داریم از آن دردانه‌ای
عاشقی را پس ندیدی ماند چو من / پاکبازی عارفی فرزانه‌ای

خرمنی گندم نگر وز دانه‌ای / قرب صد دانه در یک شانه‌ای
گر چه صد دانه بسی باشد ببین / یک حقیقت عین هر دو دانه‌ای
از فروغ آفتاب روی او / ماه روئی هست در هر خانه‌ای
چیست عالم بی وجود گنج او / گنج دیر و گوشهٔ ویرانه‌ای
روشنست از شمع عشقش بزم ما / روح اعظم نزد او پروانه‌ای
بر رخ جامع مقام ما و تست / خوش بباز انجا چو ما کاشانه‌ای

گر حریف نعمت اللهی بیا / نوش کن شادی او پیمانه‌ئی

پیک پیماح جهان گردیده‌ئی / نور چشم عین ما گردیده‌ئی
دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی / در نظر ما را چو نور دیده‌ئی
نقد هر کیسه همچو نقادان شهر / دیده‌ئی و یک بیک سنجیده‌ئی
خار خوردی همچو بلبل لاجرم / گلی از گلستانش چیده‌ئی
گفتهٔ مستانهٔ ما را شنو / کین چنین قول دگر نشنیده‌ئی
عشقبازی نیک دانی همچو ما / گرچه ما این کار را ورزیده‌ئی
گرچه سید سوختی در آتشش / چون شرر با جان حجر لرزیده‌ئی

...ت ما بنگر که نور روی او بینی / همه عالم پر از نور او اگر بینی نکو بینی
خیالش نقش می‌بندی که این جان جهان بینی / بود این رشته یکتو ولیکن تو دو تو بینی
در آ با ما درین دریا و با ما یک زمان بنشین / که آب روی ما یابی و دریا سو بسو بینی
ز سودای سر زلفت پریشانست جانها / اگر زلفش بدست آری پریشان موبمو بینی

بیا و آینه بستان و روی خود در آن بنما / که محبوب و محب خود نشسته رو برو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله / چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی
بجان سید رندان که من او را بدو دیدم / اگر چشمت بود روشن تو هم او را بدو بینی

بیا بر چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی / دمی از خود بیاسای که آب روان بینی
درآ در گوشهٔ دیده کنار آی از مردم / گر بدست و کنار آنجا کنارش در میان
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما بنگر / که نور دیده مردم درین آب روان
به بحر ما خوشی با ما در او بحر ما بنشین / که ما را هم بعین ما محیط بیکران بینی
نشان نام خود بگذار و بی نام و نشان میرو / چو بی‌نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی / بمیخانه گذاری کن که میر عاشقان بینی
زسید جام می بستان و جام می بهم بینی / بیا پی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی / گفتم خیال زلفت گفتا بخواب بینی
گفتم که لبت ببوسم گفتا بیار جامی / گفتم چه میکنی گفت تا در شراب بینی

گفتم حجاب بردار تا بی‌حجاب بینم
گفتا تویی حجابم تا بی‌حجاب بینی

ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را
هر قطره‌ای درین بحر در خوشاب بینی

در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
شوری ز لعل شیرین در شیخ و شاب بینی

گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشم
هر ذره‌ای که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعه‌ای بنوشی
دریای ما سوی الله جمله سراب بینی

شاه عالم گداست تا دانی
این گدا پادشاست تا دانی

هر خیالی که نقش می‌بندی
مظهر حسن ماست تا دانی

در محیطی که نیست پایانش
جان ما آشناست تا دانی

دل مجنون بعاشقی لیلی
مبتلای بلاست تا دانی

درد درویش بنوش و خوش میباش
که ترا این دواست تا دانی

آفتابی و سایه و عالم
مر ترا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید
هرچه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطلست تا دانی
غیر ازین غافلست تا دانی

موج بحریم و عین ما آبست
عالمش حاصلست تا دانی

هر که عالم نشد بعلم رسول
بخدا جاهلست تا دانی

هرچه غیر خداست ای درویش
همه بیحاصلست تا دانی

کشتهٔ عشق و زندهٔ جاوید
بپیدم قاتلست تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی
هم از او نیکوست تا دانی

جسم و جان را یکی در می بین
نگر آن مغز و پوست تا دانی

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو
غیر ازین گفت و گوست تا دانی

آب باشد یکی و ظرف بسی
گرچه مشک و سبوست تا دانی

با تو گر ماجرا همی دارم
غرضم شست و شوست تا دانی

جام گیتی نماست در نظرم
جسم و جان روبروست تا دانی

نعمت الله را بدست آور
این نصیحت نکوست تا دانی

[illegible]

هرچه هست آن یکیست تا دانی　　آن یکی پیشکیست تا دانی

ساغر و می یکیست دریابش　　میر مستان یکیست تا دانی

موج و دریا اگرچه دو نامند　　عین ایشان یکیست تا دانی

در خرابات عشق مستان را　　کفر و ایمان یکیست تا دانی

روی خود را در آینه بنگر　　دو نماید آن یکیست تا دانی

سخن ما یکیست دریابش　　قول یاران یکیست تا دانی

نعمت الله در همه عالم　　نزد رندان یکیست تا دانی

در وجود آن یکیست تا دانی　　آن یکی پیشکیست تا دانی

چون یکی نیست پادشاه وجود　　گرچه لشکر یکیست تا دانی

هر سپاهی ز لشکر سلطان　　شاه جانی یکیست تا دانی

گرچه باشد هزار موج و حباب　　عین ایشان یکیست تا دانی

عقل در بارگاه حضرت عشق　　بنشین طفلکیست تا دانی

با محیطی که ما در آن غرقیم　　هفت بحر اندکیست تا دانی

هر که داند که ما چه میگوییم　　یار کی نیکیست تا دانی

نعمت الله که میر مستانست　　ساقی نیکیست تا دانی

همه عین همند تا دانی　　همه جام جمند تا دانی

باده نوشان که همدم ما اند　　عاشق بی غمند تا دانی

هفت دریا به پیش دیدهٔ ما　　شبنم شب نمند تا دانی

نازنینان سرو بالا یاش　　در چمن می چمند تا دانی

بندهای جناب سید ما　　در حرم محرمند تا دانی

رند و ساقی یکیست دریابش　　جام و می همدمند تا دانی

گرچه بسیار عاشقان باشند　　همچو سید کمند تا دانی

ما آن توایم آن تو دانی　　دل داده ترا و جان تو دانی

در عشق تو صادقیم جانا　　صدق دل عاشقان تو دانی

دانی تو که چیست حال جانم　　حال همهٔ جهان تو دانی

گر دو جهان وجهی و گر صاف / تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان و کوی عشقیم / دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم / سریست درین میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت الله / میخانهٔ ما همان تو دانی

بی عشق مباش یکزمانی / گر عشق نکرده کس زیانی
آنی دارد که عشق دارد / بی عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما / یکجرعهٔ می بجز بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم / گر زانکه خدا دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم / از ما نبود کسی نشانی
ساقی قدحی بیار حالی / مطرب غزلی بخوان روانی
از علم بدیع نعمت الله / بنویس معانی و بیانی

شاهانه منم عاشق تو بلکه جهانی / گر جان طلبی جان بسپارند روانی

هر سو که نگه میکنم ای نور دو دیده / بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی
گر نام من ای یار برآید بزبانت / در هر دو جهان یابم از آن نام نشانی
خواهی که به پیری رسی ای جان جوانی / زنهار مکن قصه دل هیچ طولانی
این علم معانیست که کردیم بیانش / خود خوشتر ازین قول که گر هست بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده / بی نقش خیال تو نباشیم زمانی
در آینهٔ دیدهٔ پیدا همه چشمند / آن نور که دیدیم درین دیده عیانی

حرف جام شراب اگر دانی / نسخهٔ جسم و روح برخوانی
صورتا ساغری و معنی می / ظاهرا این و باطنا آنی
عشق معشوق و عاشق خویشی / دل و دلدار جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو / جمع میباش از پریشانی
در نظر نور دیدهٔ خلقی / گرچه از نور دیده پنهانی
هرچه خواهی ز خود طلب میکن / که تویی هرچه خواهی ارزانی
شادی روی نعمت الله نوش / می وحدت ز جام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی   هر یکی مظهریست تا دانی
می جامی و عاشق و معشوق   موج آب و حباب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده   جمع مپاش از پریشانی
گفتهٔ عارفان بجان بشنو   چند گفتار این و آن دانی
گاه در یزد یار خود میجو   باش با یار کان کرمانی
اگر جویای این و آن گشتی   باش با خود هم این و هم آنی
عارفانه نجت دل بنشست   سید مپسند سلیمانی

مرنجان جان رقیق را برای این تن فانی   در غیبت آنچنان جانی که بهتر تن بر نجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی   قناعت کن ز کسب خود بخور نانی بآسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی   چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق او در کش که تا چون باشی خوش   اگر ز مان نخواهی برد مخموری پشیمانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه   بپا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دینی اگر عقبی طلبکاری هموارزی   هر آن چیزی که میجوئی حقیقت دان که تو اوئی

حریف نعمت الله شو که تا ذوق خوشی یابی   چرا مخمور میگردی بگو غافل ز یارانی

مگر چو آب و حباب را مانی   در جهان جاودان کجا مانی
اگر گوئی که پادشاه منم   غلطی کرده گدا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی   زود باشد که بی سرا مانی
ما چنین مست و تو چنین مخمور   کی بر ندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی   درد چون نیست بی دوا مانی
گنج قارون اگر بدست آری   زود باشد که بی نوا مانی
از رفیق سید عالم   حیف باشد اگر تو وا مانی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی   دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
چو تو نشناختی او را چگونه عارف او باشی   خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کار بت پرستانست   رها کن این خیال بد که تا بی زو پشیمانی
اگر زلفش بدست آری پیاپی جمع دلها   بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی

گر از خمخانهٔ باقی می جام فنا نوشی / حیات جاودان یابی و باشی ایمن از فانی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید / که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی / من خود که باشم من توام بی ما و من تو خود منی
کل وجود جود کن من جود کن موجود نا / با من مگو ترکی دگر تا کی منی و من منی
خلوتسرای چشم ما خوش گوشهٔ آب روان / بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما ار روشنی
هم سر توئی هم سر توی هم مغز و هم شکر توئی / هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی
جان مغز باده است تن همچون شیشه جان منی / تو در میان جان و تن ای جان من چون جوشنی
گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم / ور چه فقیرم حضرتم هستم ز عشق تو غنی
سید بجست و جوی تو گردد بهر در کو بکو / او در درون جو یابد تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مرا اشکنی / عهد بندی و باز وا شکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم / بشکند چون تو زلف را شکنی
مهر مهرت نهاده ام بر دل / حیف باشد که از جفا شکنی

ما بعهد درست جانبازیم / گرچه تو قول و عهد را شکنی
چون مراد تو دل شکستن ماست / دل بتو داده ایم تا شکنی
سر ما آستانهٔ در تو / گر بصد پاره پاره ها شکنی
نعمت‌الله شکستهٔ عشقست / بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد و داند سخنی / بجز از گفتهٔ عشاق ندارد سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگوییم / غیر از این گفتهٔ مستانه نماند سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری ناید / گرچه آید به پر منبر و راند سخنی
سخن نیک توان گفت ولیکن بمحل / خود سخن به کند آنکس که نداند سخنی
سخن سید ما ملک جهانرا بگرفت / که تواند که به سید برساند سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه میکنی / حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
والی بجو ولایت والی بگذار / بی والی ولی تو ولایت چه میکنی
بحریست بیکران و تو در بر مجاوری / با بحر ما حدیث بنهایت چه میکنی

گویی که میان ماست بغایت طریقی | غایت چو نیست میل بغایت چه میکنی
ترک هوای خویش بگو و هوای او | بی عشق او هوا و هوایت چه میکنی
منصور وار بر سر دار فنا برا | بگذر ز همت و نیت بغایت چه میکنی
غفلت دشمن تو و گویی که یار ماست | چون رو بستارت اوست بیمارت
الهام اوست میرسد دمبدم بدل | ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی
دریاب نعمت است جام می بنوش | با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ای خواجه در چه پی از خود رهایی | تا ترک خود نگویی هرگز خدا نیابی
هر جا که دردمندی بی شه دوایش | بیچاره دل چه جویی از وی دوا نیابی
ما چشمه حیاتیم تو تشنه و بیابان | تا آب ما ننوشی ذوق رها نیابی
گم گشته خویشتن در کوی قشقباز | تا گم نگردی از خود گم کرده را نیابی
گر بینوای اویی پی از نوایی | در بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز ... است
تا روی او نه بینی مقصود را نیابی

پیر ره دلی دوا نیابی | بیگانه شتر ز خود خدا نیابی
با ... | شک نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجست و جو باش | از ما خشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را | گم کرده خویش را نیابی
با خضر رفیق شو که بی او | آن آب حیات را نیابی
بردار فنا برآ و خوش باش | بی دار فنا بقا نیابی
بیگانه ز خویش تا نگردی | چون ما پس یم آشنا نیابی

پیر ره دلی دوا نیابی | بی ... شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت | تا گشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی خود نگویی | چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن | کز عقل دویی و فا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات | رندی چو من آشنا نیابی
جز بر در بارگاه وحدت | ای یار مرا بجو نیابی

ساقی خوشی چو نعمت الله — در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبری دیگر نیابی — جهان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او مومن نبینی — چو کفر زلف او کافر نیابی
حریف سرخوشی ساقی مستی — چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعهٔ می — که از صد ساغر کوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش و می ده — که سودائی ازین خوشتر نیابی
بدرد دل بیا درمان طلب کن — ز من [illegible] به بستان گر بیابی
غنیمت دان حضور نعمت الله — کسی اینچنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی — عمر کم کرده باز وا یابی
دُرد دردش چو صاف درمان نوش — که از آن درد دل دوا یابی
باش با جام و می دمی همدم — به ازین همدمی کجا یابی
کشتهٔ عشق و زندهٔ جاوید — رو فنا شو که تا بقا یابی

خوش بود گر چه ما درین دریا — عین ما را بعین ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی — پادشاهی ازین گدا یابی
نعمت الله را بدست آور — تا همه نعمت خدا یابی

گر صاحب نظر بیابی — نور او نور هر بصر یابی
ور درآئی به بحر ما با ما — بحر ما را پر از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب — مظهر و مظهرست اگر یابی
جام گیتی نما بدست آور — آفتابت و دور قمر یابی
گذری گر کنی ببین — عالمی مست و بیخبر یابی
رند مستی بجو نه مخموری — که ز سوداش دردسر یابی
بخرابات اگر نهی قدمی — حال بیخود بذوق دریابی

هر ذرهٔ ز عالم بنموده آفتابی — آن آفتاب تابان بسته ز مه نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی — روشن بتو نماید منظور بی حجابی

آن عباد [illegible]

ما سایه‌ایم و سایه پیدا بخود نباشد / سایه چگونه باشد بی نور آفتابی
دریا و موج می‌بین در عین ما نظر کن / آن عین ما سرابیست وین جام ما حبابی
مانند گفتهٔ ما خوانندهٔ نخوانده / قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
در چشم روشن ما غیری نمی‌نماید / چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی
آب حیات او داد جانی بنعمة الله / بی‌عین نعمة الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه می‌پرسی / قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس / [illegible] شکر چه می‌پرسی
آفتابی چو رو بما بنمود / [illegible] قمر چه می‌پرسی
جسم و جانست جام می با هم / سخن از بحر و بر چه می‌پرسی
غیر او نیست هر چه هست یکیست / ای برادر دگر چه می‌پرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس / خبر از بیخبر چه می‌پرسی
گنج اسما ز نعمة الله جوی
کیسهٔ سیم و زر چه می‌پرسی

هنر از بی هنر چه می‌پرسی / حال عیسی ز خر چه می‌پرسی
نور خورشید را باو می‌بین / آفتاب از قمر چه می‌پرسی
لب او بوسه ده شکر آنست / بالبش از شکر چه می‌پرسی
لیس فی الدار غیره دیار / غیر او ای پسر چه می‌پرسی
خیر و شر را ببین و آن بگذار / قصهٔ خیر و شر چه می‌پرسی
نعمة الله بگو چه میگوئی / حال امنیت دگر چه می‌پرسی

در پی عشق روان [illegible] بجایی برسی / دُردی درد بخور تا بدوایی برسی
بسر کوی محبت بصفا [illegible] / [illegible]ند آنجا بمقامی بصفایی برسی
می میخانهٔ ما آب و هوایی دگرست / [illegible]ش بود که بچنین آب و هوایی برسی
نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود / خرمی جو که درین راه بجایی برسی
بینوایی چکنی برگ نوایی بکف آر / نعمة الله بطلب تا بنوایی برسی

عاقلی و نام عاشق می‌بری / عشقبازی نیست کار سرسری

عشق بازیدن ببازی هست نیست — خود که باشد عاشق بازی گری

جام می پستان دمی با او برار — تا دمی از عمر باقی برخوری

کی بگرد عیسی مریم رسی — چون تو عیسی را فروشی خرخری

دلبری کن از خیال غیر او — گرچه ما از عاشقان دلبری

کی قلندر را بود از وی حجاب — دردمندی کی بود چون حیدری

نعمت الله پر پیغمبر طلب — تا بیابی معجز پیغمبری

زر بیاران ده که تا جان زا بری — ور زری یابی بشو از جان بری

سلطنت خواهی سر و زر را بباز — سلطنت خود نیست کار سرسری

بگذر از یاساق و راه شرع گیر — گر بیابان تابع پیغمبری

پای همت بر سپهر دین بکوب — تا برآری دست و پای سروری

نو عروسان بکر فکر من — برترند از لعبتان پریری

گر بیابی حبه از نقد ما — گنج قارون را یک جو نشمری

همچو سید تخم نیکی را بکار — گر همی خواهی که از خود برخوری

دل بدلبر گر سپاری دلبری — جان بجانان ده که تا جان پروری

دست بکش دامن دلبر بگیر — سر بپایش نه که یابی سروری

جام می مینوش غم عالم مخور — تا که از عمر عزیزت برخوری

عین مطلوبی واز خود بیخبر — طالب نقش خیال دیگری

جنت الماوا دل صاحب دلست — خوش درآ گر ره بجنت میبری

عشق از معشوق می آرد خبر — نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یادگار سیدست — یافته بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گر سپاری ... — دلبری کن تا بیابی دلبری

هر که انسانست از ایشان خوانمش — آنچنان انسان بسی بازپری

از سر سرور گذر چون عاشقان — عشقبازی نیست کار سرسری

گر بیاری جام می یابی ز ما — هرچه آری نزد ما آن زا بری

جان بجانان ده بنامش مبر — حیف باشد نام جانی گر بری

چون خلیل الله همه بتها شکن — تا نباشی بت پرست آزری

نعمت الله را اگر یابی بخوشت   زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش و فقیرم و نخواهم امیری   والله که بشاهی نفروشیم فقیری
گر مختصری در نظرت خار نماید   آن شخص بزرگیست مبینش بحقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم   یارب برسان یار جوان از تو بپیری
گر یوسف مصری با سیریش ببرد   این یوسف من بر دو جهان هم بامیری
مستانه سخن میرود ای اهل تمیز   شاید که برین گفته ما نکته بگیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی   جاوید بمانی اگر از خویش بمیری
آزاد بود هر که بود بنده سید   از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری   دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازنین   باده نوشی جانفزایی دلبری مه پیکری
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب   پسر و پا سو بسو گردیده در هر کشوری
خسرو شیرین خوبان در جهانست یار من   فارغست از حال فرهاد غریب چون خودی

مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی   عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب   در نظر دارد خیال عارض مه پیکری
پای دار ار سر سودا اش داری سر بیفکن   تا نباشد بر سر کویش ز تو دردسری

گذری کن بسوی ما گذری   نظری کن بحال ما نظری
بر در میفروشش معتکفم   خوشش مقام شریف و نیک دری
لیس فی الدار غیره دیار   نیست جز وی درین سرا دگری
آتشی در دلست و میسوزد   دم گرمم از آن کند اثری
رندم مستم و بیخبر ز جهان   گر رساند به بیخبر خبری
با من از حور و از بهشت مگو   چکنم بوستان مختصری
بنده سید خدا باشم   شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری   چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان   بسته‌ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقه بر در میخانه زدم بگشودند
باز این هیچکسی را نگشودند دری

غیر در خلوت ما بار ندارد واحد
ساکن دیر و حرم کعبه بغیر رهگذری

بخرابات ترا رهبرم ار آیی
اینچنین ره ننماید بجهان راهبری

گنج شاهیست درین گوشهٔ ویرانهٔ دل
طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت‌الله بدست آور و هیچ خبری
گر ز ذوق من سرمست بیابی خبری

مرید پیر خمارم که دارد اینچنین پیری ۲
غلام خدمت عشقم کجا باشد چنین میری

بملک دین و چیزی خریدم ملک …
ازین سودا که من کردم چه جای …

جگر خون شد ز فرهاد …
هر کو شد چو طوفان می زند … تیری

ز جام وحدت ساقی مدام …
حریفانا چو خود سازم … تقصیری

ز دست عشق ما نخواهد برد جان …
کجا یابد خلاص آخر ضعیف از … زنجیری

بپای مطرب عشاق و ساز …
کرم پیشه و تو ساقی کرم آخر توانی …

طریق نعمت‌الله رو که یابی زود مقصودی
که خیزد از الله او دیگر نیابد عاقبت دیری

گر چو میری درین جهان میری
چون رسد وقت ناگهان میری

آب سرچشمهٔ حیات بنوش
گر نخواهی این و آن میری

خوش کناری بگیر ازین عالم
پیش از آن دم که در میان میری

زنده جاودان توانی بود
گر تو در پای عاشقان میری

هر که مرد آن دگر نخواهد مرد
ورنه مردی چو دیگران میری

زنده دل باش جان بجانان ده
گر نخواهی که جاودان میری

نعمت‌الله ذوق جان ببرد
تو چه جان ده که همچنان میری

ز سودای جهان بگذر اگر …
۲ هوای خویشتن بگذار اگر …

مرو در وادی عزیز من …
چرا بیگانه میگردی …

خرابات و عمارت ساقی …
ازین مجلس …

بپای عقل … من …
تمام …

فنا گر جان اگر خواهی که عمر جاودان …
فنا شو … اگر …

نظر … خیال غیر …
بجای نور چشم من بجای او …

سبوی خود چو بشکستی به بحر ما چو پیوستی
بشو غواص این دریا که دری بی‌بها داری

ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجویی
حریف نعمة الله شو اگر نور خدا داری

۲
عشقبازی اگر بجان داری
حاصل عمر جاودان داری

مهر پاکست مهر آل عبا
خوش نشانیست اگر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا
شوانی که آن عیان داری

عقل بگذار و عاشقانه بیا
میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری تو آن نداری هیچ
همه داری اگر تو آن داری

آن میان در کنار اگر جویی
بجو آنچه در میان داری

۴
یاریست یار یاران یاری بجو ز یاری
یاری که میتوان گفت داریم یار یاری

یاری اگر ز یاران یاری رسید بروی
مارا بنود هرگز از یار خویش یاری

نقش خیال رویش بر دیده مینگارم
در چشم ما نظر کن رویش ببین نگاری

جز عاشقی و رندی دگر کار نداریم
مستانه در خرابات ماییم خوانگاری

در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید
بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری

مینوش ساغر می میبوس دست ساقی
باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمایی بستان ز نعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بی‌غباری

۲
باز با ما نمیکنی یاری
جورها میکنی بسر باری

بغم ما اگر تو دلشادی
بعد ازین کار ما و غمخواری

بر سر خاک هم شبی تا روز
منم و آب چشم بیداری

دل بآزار برده باز آری
که نه اینست شرط دلداری

رحمتی کن دگر میازارم
تا کی آزاریم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو برده
این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده جانا
زینهارش نکو نگهداری

تخم نیک و بدی که میکاری
هرچه کاری بدانکه برداری

باز یاری اگر کنی ای یار   شاید ار تخم نیکی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت   خود زیان نیست در نکوکاری
دل میازار و دل بدست آور   گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچکس نیازارد   گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور   در چه اندیشهٔ چه پنداری
نعمة الله برای دل بردن   سر برآورده است بعیاری

سخن یار بشنو از یاری   تخم نیکی بکار اگر کاری
بد مکن ای عزیز و نیک اندیش   که نیابی جزای خودخواری
حضرت حق کجا بود راضی   که دل بنده اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش   گر کشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او باری   نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر و خوش مینوش   گر هوائی بذوق ما داری
سید و بنده را بهم بینی   نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری   محروم مگردان ز در خویش بخواری
شمانه منم سوختهٔ آتش عشقت   بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
یکدم نزدم عمر گر بی یاد تو باشم   امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
گر جور کنی بر من بیچارهٔ مسکین   ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ای دل بخرابات فنا خوش گذری   شاید که می جام بقا را بکف آری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم   باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری
می در قدح و پسید ما ساقی سرمست   ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری   عمل آور چه حیله می آری ۲
مو بمویت حساب خواهد بود   در چه اندیشهٔ چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار   نیک و بد هر چه کاری برداری
تو که در خواب غفلتی دایم   چه شناسی حدیث بیداری
درد و آزار گر بدانی تو   خاطر پشهٔ نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی   گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید　　عمر ضایع مکن به بیکاری

۲ در خرابات مجو همچو من میخواری　　که بعمری شود یافت چنین خماری
کار سودازدهٔ عاشق و میخواری　　هر کسی را پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امینی و امانت عشقش　　آن امانت بامینی بسپار نگاری
عشق صد بار و گر میکشدم در رو زری　　خونبها میدهدم از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانانست　　بسته ام از سر زلفش بمیان زناری
غم من میخورد آن یار که جانم بخداش　　شادمانم ز غم یار چنین غمخواری
در همه مجلس رندان جهان گردیدم　　نیست چون سید سرمست دگر سرداری

۲ جان جانان توئی چه پنداری　　باشش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث و قدم چه میگوئی　　کهنه و نو توئی چه پنداری
گفتهٔ عاشقان بجان بشنو　　قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی　　بخطا میروی چه پنداری
یار در خانه و تو سرگشته　　دربدر میروی چه پنداری
می و جامی و سید و بنده　　نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوش خوشی　　دولتم از در درآمد خوش خوشی ۲
در چنین شب آنچنان ماهی تمام　　وه که جانم در برآمد خوش خوشی
چشم ما روشن شد از دیدار او　　آرزوی ما برآمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلس ما رفته بود　　لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
بس که آب دیده ام بر خاک ریخت　　سرو نازم در برآمد خوش خوشی
خسته هجرش بامید وصال　　خوش شکست و باد در آمد خوش خوشی
نعمت الله خوش خوشی عالم گرفت　　در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

ز من توحید می پرسی جوابت چیست خاموشی　　بگفتش کی توان دانست گوئی گر زبان گوشی ۲ گوشی
ز توحید ار سخن گوئی موحد گو میدت خاموش　　سخن اینجا نمیگنجد مقام تست خاموشی
تو پنداری که توحیدست این قولی که میگوئی　　خدا را خلق میگوئی مگر بیعقل و مدهوشی

موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی | من و تو کیستم آخر به باطل حق چرا پوشی
معانی بیان تو بیان علم توحید است | نه توحید است اگر گوئی که توحید است خاموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق این جام می درکش | زمانی همدم ما شو که یابی ذوق خاموشی
زجام ساقی وحدت می توحید مینوشم | حریف نعمت الله شو بیا گر باده مینوشی

۲ برتخت دلم نشسته شاهی | شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی ملکی ملک صفاتی | عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده | مستانه نهاده کج کلاهی
جان بندهٔ عقل و خادم او | دل تختی و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم | برزین بنه و کسی براهی
گوئی که ز باده توبه کردی | هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت سید خرابات | جاهی دارم چگونه جاهی

۲ آئینهٔ حضرت الهی | تمثال جمال پادشاهی

داننده علیم جمله اسما | واقف ز کمال ما کماهی
آوازه آفتاب حسنش | بگرفت زماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود | در صورت مردم سپاهی
سید بگرفت جمله عالم | بنشست بتخت دل چو شاهی

درآمد از درم پادشاهی | که دیده اینچنین شاهی چو ماهی ۲
همه ارواح پاکان در رکابش | بشوکت پادشاهی پاسپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم | ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی | مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی | وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست | کجا باشد چنین جائی و جاهی
طریق نعمت الله راه عشقست | چه خوش راهی و همراهی براهی

کرم بنگر که الطاف الهی | بما بخشید ملک پادشاهی ۲

بما آیینه انعام فرمود — دران بنموده است اشیا کماهی
نموده شکر اسما با شیا — چنان سلطان چنین لشکر سپاهی
تویی و تو اگر با طاعت تست — غذای طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی — بنزد عارفان باشد مناهی
چه رندانه با ما در خرابات — که از ساقی بیابی هرچه خواهی
سخنهای لطیف نعمت الله — گرفته شهرت از مه تا بماهی

۲
دوشش در خواب دیده ام شاهی — آفتابی بصورت ماهی
در سرای دلم نشسته بتخت — پادشاهی خوشی و خرگاهی
لطف سلطان خلافتم بخشید — منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش با عطا فرمود — کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشقست و عاشقان سرمست — حضرتش ساقیست و دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو — من بمیخانه برده ام راهی
آینه صد هزار مینگرم — مینماید نعمت اللهی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی — هست یقینم یکی نیست دران یک شکی
وهم و خیال دویی نقش کند در ضمیر — ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
در دو جهان یک وجود آینه اش صد هزار — ذات یکی بی خلاف هست صفاتش یکی
موج و حبابست و بحر آب زند در ظهور — یک نظری کن بما در همه کان یکی
پر خرابات عشق ساده دلی سیدی — ساقی سرمست من خدمت جابکی

۲
از دویی بگذر که تا یابی یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت کنزا را طلب — چون گدایان چند جویی پولکی
صد هزار آیینه گر بنمایدت — آن یکی را مینگر در هر یکی
عقل خود را دیده وا از خود بچیر — خود نمایی میکند خود بینکی
شعر ما گر عاقلی خواند خوشی — ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زیرکی و شکر زر پیش ما — آن یکی را میشمارش بیکی
نیک نبود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد بنکی

٢
هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی | بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر | جور و جفا کنی مکن ترک جفا جکی جکی
پرتو رخ تو دو چشم من نور نداد ای صنم | نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی
تا مه تو شود خجل پیش رخ تو بر فلک | چون مه چارده شبه بام بر آ جکی جکی
تا نگشاید از دل پسته ناتوان گره | باز کشا و بر فشان زلف دوتا جکی جکی

٢
ای در میان جانها از ما کنار تا کی | مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتهای عشقیم بر خاک رفتاده | ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمهٔ حیاتی سیراب از تو عالم | ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز | در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دل تست یاری و یار یاری | تو میروی بهر در غافل ز یار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار بگیر | نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی
رندان نعمت الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی و پستی برار تا کی

هر روز که شد بجام می حی | باشد جاوید زنده از وی ٢
ساقی قدح شراب پر کن | از بهر خدا بده بیا پی
گوئی که زباده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که خوش بلائی | وی عقل برو ز بزم ما حی
مستیم و خراب و لاابالی | ساغر بر دست و گوش بر نی
میخانه حریف مست عشقیم | سجادهٔ زهد کرده ام طی
در مجلس عشق نعمت الله | جامیست جهان نا پراز می

عالم جامست و فیض او می | بی او همه عالمست لاشی ٣
او را بنمود ظهور بی ما | ما را بنموده جود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند | در مجلس ما میا مرو هی
یارب که مدام باد ساقی | تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی | زنهار مگو چنین کجا کی
هر زنده دلی که کشته اوست | جاوید چه جان ما بود حی

می‌پرستیم و حریف نعمت اسد | می بر کف دست و گوش بر نی

۴ مجلس عشقست و ما سرمست می | یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف | خلوت خالی جز ما هیچ شی
کشتهٔ عشق او ازان زنده دل | مردهٔ در دوم او
گر بپای عاشقی کو الصلا | ور به پیچی زانچه گو
جان فدای این دلیل نیک‌پی | عشق ما را ره بپیما نه ز نو دهر
عالمی سرمست و خماری کریم | تو چنین مخمور باشی تا بکی
سپید ما را مگر کز عشق او | نامهٔ هستی بمستی کرد طی

۲ تو ئی جانا که عین هر وجودی | بخوبی دل ز خود هم خود ربودی
نبود اینها بود بودی عین وحدت | نمودی کثرت از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی عیان شد | چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را | جمال خود در آیینه نمودی

چو تو با شمع خود رازی نگفتی | چه گویم آنچه گویم خود شنودی
وجودت جود جمله موجود | عجب تو خود وجود عین جودی
وجود هر دو عالم نزد سپید | نباشد جز وجودی وجودی

۴ اگر بودی دوای دل که زو بودی | وگر نه عشق او بودی طبیب ما که می بودی
خیال عشق می بندم بهر جانب کرشمه آید | بیا بر خالی ز جودش وجود هیچ موجودی
بیا و نوش کن جامی ز دور عشق او | که غیر درد و دوا و مدار دهیچ بهبودی
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می برد | مده تو پند مستان زاهدا رو پند تو بنوی
اگر نه جام و می باشد که از ساقی خبر آرد | وگر نه آینه بودی بجا و راکه بنمودی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی | بسوزانم ازین خوشتر نیابی در جهان عودی
طلسم گنج سلطانی معانیست پی معنی | اگر نه پیدم بودی معما را که بگشودی

۲ گر آیینه عین او نبودی | آن روی بما که مینمودی
بگشاد دریچه ابعالم | گر در بیتی که می گشودی

او می بخشد وجود ور نه   بودی زمن و زتو بنودی
پی خندهٔ گل نوای بلبل   در گلشن ما که میشنودی
گر نقش خیال او ندیدی   این دیدهٔ ما کجا غنودی
این گفته اگر نگفتهٔ اوست   از آینه زنگ کی زدودی
ویرم پسید کر در خرابات   مستانه سرود می سرودی

۴ درد عشقش اگر بجان بردی   گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان   سود و سرمایهٔ جهان بردی
جرعهٔ دُرد درد اگر خوردی   راحت عمر جاودان بردی
کشتهٔ عشق اگر شدی ای دل   مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری بمیخانه   تحفه نزد عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق   نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم
نعمت الله از میان بردی

ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی   وی همچو جان نهفته و پیدا خوش آمدی ۲
اهلا و مرحبا که از غیب میرسی   ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو   در نه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
دی شب خیال روی تو در خواب دیده ام   ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چار سوی عشق   کلبانگ میزند که بسودا خوش آمدی
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان   دل میبری بغارت جانها خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی گدای تو   وی پسید مجرد و یکتا خوش آمدی

تا بکی گرد این جهان گردی   گرد این خانهٔ جهان گردی ۲
مدتی اینچنین بسر بردی   وقت آنست که آنچنان گردی
گنج و گنجینهٔ جهان یابی   گر چو ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد میگردم   خوش بود گر تو همرهان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی   مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیدهٔ ما   واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی	فارغ از نعمت جهان گردی

۲ از جرعهٔ جام لایزالی	مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات	فارغ ز نوا و پس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا	معشوقه بجا حاصلت حالی
در میکده رو شراب درکش	زان جام مروق زلالی
میسوز چو شمع در غم عشق	مینال که خوش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالد	با این همه بی زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آمد	خواهی قرصست و خواه هلالی
من ذره ام و نگار خورشید	خورشید ز ذره نیست خالی
پیداست مستت و جام بردست	در مجلس عشق لایزالی

۲ خراباتست و رند لاابالی	حریف سرخوشان لاابالی
در میخانه خمار بگشود	صلای میخوران لاابالی
حضور شاه غیبست اینجا	ندیمان همدمان لاابالی
بگوای مطرب عشاق بنواز	نوای بیدلان لاابالی
بدور چشم مست ساقی ما	حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو	نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت پیدا شب و روز	بود بزمی از آن لاابالی

۲ ای از جمال رویت نقش جهان خیالی	وی آفتاب حسنت هر ذره بی مثالی
از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی	وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت	این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت ما و شرابخانه	هر یک بجست و جویی باشند و ما بحالی
خلوتسرای جانان او خواستم آرسته	گفتم تهی مبادا ایا به ز تو ملالی
پیدا خیال رویت پیوسته بسته بر دل	ای جان من که دارد خوشتر از این خیالی

جانش دیده ام در هر خیالی	خیالش بین که دارد خوش جمالی

۲

خیال اوست نقش پردهٔ چشم — ازین خوشتر نمی‌بینم خیالی
خیالی چو خیال او محالست — محالی را کجا باشد مجالی
مرا چون ذوق می‌بخشد خیالش — ازو خالی نیم در هیچ حالی
غلام سید سرمست ما شو — که تا یابی از آن حضرت کمالی

بحق آل محمد بروح پاک علی — که کس نبی نشده است تا نگشته ولی
ولی بود بولایت کسی که تابع او — موالیانه طلب کن ولی ولای علی
بهرچه مینگرم نور اوست در نظرم — تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی — که دیده صورت و معنی خلوت ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی — چرا بپول سپیه سیم خویش می‌بدلی
قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی — چه حاجتست بدین تاج و خرقهٔ عسلی
ببین در آینهٔ ما بدیدهٔ سید — که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نعمت الله هست پر ولی — یادگار محمدست و علی

نعمت الله هست و خواهد بود — نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده‌ام بروز و شب — ذکر او گفته‌ام خفی و جلی
نعمت الله را مشو منکر — ورشوی کافری و در خللی
حق تعالی باو کرم فرمود — ذوق جاویده و عمر لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من — هر عطایی که باشد آن ازلی
رافضی نیستم ولی هستم — مومن پاک و خصم معتزلی

دارم از عشق درد و دل خللی — نیست درمان بغیر او ولی
چشم ما بحر در نظر دارد — کرده هر گوشه روان سیلی
هست ما را بمیخوری ذوقی — نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت — لیلی از خویش و خویش از لیلی
عاشق دردمند چون سید — نتوان یافتن بهر خیلی

گفتهٔ عشاق میخوانم بلی — عشقبازی نیک میدانم بلی

دیده‌ام آیینهٔ گیتی نما / هم جمال خویش حیرانم بلی

بسته‌ام زنار کفر زلف او / لاجرم نیکو مسلمانم بلی

دردمندم دردمندم دردمند / درد درد اوست درمانم بلی

گر باین و گر بآن خوانی مرا / هر چه میخوانی بخوان آنم بلی

از سر هر دو جهان برخاستم / همنشین جان و جانانم بلی

در خرابات جهان مست و خراب / سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی / بلبلا زاری میکنم آری بلی

خرقهٔ خود را بجام می مدام / خوش نمازی میکنم آری بلی

نقد دل در آتش عشقش گداخت / زرگدازی میکنم آری بلی

کار من در عشق جانبازی بود / نیکبازی میکنم آری بلی

من شهید و غازی من عشق او / وصف غازی میکنم آری بلی

هر کرا بینم بعشق روی او / دلنوازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده‌ام / نو نیازی میکنم آری بلی

ترک هستی می پرستم بل بلی / ساغر باده بدستم بل بلی

عهد با ساقی ببستم تاشا / توبه را دیگر شکستم بل بلی

مدتی بودم اسیر بند عشق / از چنین بندی بجستم بل بلی

عاشقانه در خرابات مغان / باز با مستان نشستم بل بلی

نیست گشتم از خود و هر دو جهان / از وجود عشق هستم بل بلی

درد پیر میکده مخمور مرا / باده خوردم باز رستم بل بلی

زاهد هشیار را با ما چکار / سید رندان مستم بل بلی

۸

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی / جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی

در خرابات مغان مستانه خود را در فکن / پند رندان بشنو و می نوش تا سلطان شوی

گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من / لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی

آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت / غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی

کبریائی بر سر دار فنا منصور وار / حاکم ملک بقا و میر داران شوی

زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین / تا حریف مجلس رندان مستان شوی

جو حریف نعمت الله در جهان باهمی / گر روی راه دگر میدان که سرگردان شوی

۲ تن فدا کن تا همه تن جان شوی / جان رها کن تا همه جانان شوی
گر این و آن چه میکردی مدام / این و آن بگذار تا این و آن شوی
ترک کرمان کن بمصر جان خرام / تا بکی سرگشته کرمان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد / گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربانست جان را کن فدا / عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف / گر جو سید جامع قرآن شوی

۲ دل بدلبر گر دهی دلبر شوی / سر بپایش گر نهی سرور شوی
گرد دین دریا درآئی سوی ما / گر چه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام / خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده / گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد کار تو عالی تر شود / سعی میفرما که زان برتر شوی

عقل را بگذار و رو دیوانه شو / تا چو مجنون عاقل دیگر شوی
بر مراد نعمت الله بر خوری / گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی / نزد ما بنشین که همچون ما شوی ۴
ساغر دُرّی در دل بنوش / تا دمی همدرد بو دردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت / لای بالا کش که تا بالا شوی
غیر نور او نه بیند چشم ما / گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان / در دو عالم گر دمی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست / جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت الله جو که از ارشاد او / عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی بر اگهی گردی / گو بیا پیش نفس در گردی ۷
با تو مطلوب تست هم خانه / چون گدایان بهر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر بر دار / نیک و بد هر چه کاری آن دروی

مرد باید که مرد راه بود — خواه مصری شمار خواه مروی
در طریقت رفیق سید باش — گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی — وی درد مرو مرا دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش — ساقی تو بیا که یار مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند — ما هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی — ای شاهد سرخوش کجائی
در آینه وجود سید — دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت ازین زهد ریائی — بیا ای ساقی رندان کجائی ۲
بدور چشم مست میفروشان — ندارم میل زهد پارسائی
خراباتست و ما مست و خرابیم — چنین مخمور تو آخر چرائی
شراب صاف ما دُردی دردست — بذوق نوش جو اگر همدرد مائی
گدای حضرت سلطان ما شو — که یابی پادشاهی زین گدائی

در آینه جمال خویش بینیم — زهی خود بینی و هم خودنمائی
بشادی نعمة الله نوش کردیم — می جام عطایای خدائی

دل بدریا ده که دریا دل توئی — از وجود این و آن حاصل توئی ۲
تو توئی بگذار و از ما درگذر — چون گذشتی از من واصل توئی
می محبت عشق ساقی ما حریف — ذوق اگر داری بیا قابل توئی
ما ز دریائیم و دریا عین ما — تو چو موجی در میان حایل توئی
جان بجانان دل بدلبر کردهی — جان و جانان دلبر و هم دل توئی
خلق و حق با یکدگر نیکو مدار — چون بداری این و آن عادل توئی
نعمة الله را بگو ای جان من — گنج اسما جمله را عاقل توئی

برو ای خواجهٔ عاقل ازین دنیا چه میجوئی — چه بیدردی دوای دل ز بود درد جه میجوئی ۲
دکان از کرده ویران و نمایه داده بر باد — زیان کردی و سودی نه ازین سودا
اگر تو آب رو جوئی درا در بحر ما با ما — چو آب رو ز ما یابی دگر از ما چه میجوئی

جهان شهری خوشی داری چه در غربت گرفتاری	روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجویی
درین خلوت سرای دل نگنجد غیر او دیگر	چو غیری نیست در عالم تو غیر از چه میجویی
زدی نقش و خیالی ماند حالی و ز او گذشت	غنیمت دان و دریابش تو از فردا چه میجویی
بنور چشم ما بنگر که نور دیده میبینی	نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجویی

۵
گر جلال و جمال میجویی	از دو گا کل کمال میجویی
می ما را بذوق مینوشی	عین آب زلال میجویی
آفتابی و مه تمام بجو	تا کی آخر هلال میجویی
کام دل را کجا بدست آری	چون تو نقش خیال میجویی
نظری کن بچشم سرمستی	از چه رو زلف و خال میجویی
می ما را بنوش رندانه	گر شراب حلال میجویی
گر تو جویای نعمة اللهی	نعمت ذو الجلال میجویی

۲
ازبرای خدا بیا ساقی	بده آن جام جانفزا ساقی

عاشق و مست و رند قلاشیم	نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود	پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعه دردی	خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشقست و عاشقان سرمست	محفل یگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم	پی تجلی بود خدا ساقی
نعمة الله حریف و می در جام	خوش حضوریست خاصه با ساقی

۲
آمد آن ساقی سرمست بدرویشی	گویا می طلبد همچو من بدنامی
در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت	دردمندی چو من و عاشق دردآشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی	یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم	زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد	نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما	زانکه محروم نشد هر که بیاید گامی
نام حرفی بشنو ای جان عزیز سید	تا رسانند بتو از حضرت او پیغامی

برسر ما اگر نهی قدمی … کرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید … نرسد بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید … دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او … با غم او چه غم خورم بدمی
هر خیالی که نقش می‌بندی … چه بود بی وجود او عدمی
پرپرستد بت پرستان بت … گر ببینند اینچنین صنمی
سایل بزم نعمة الله شو … تا بیابی ز نعمتش نعمی

شاهی شود بتو همه شی … تا شوی مشی بحضرت وی ۴
غایت ذوق ما کجا یابد … بجز از ما و همچو ما هی هی
زاهد و زهد و آرزوی شراب … ما و ساقی و ساغر پر می
کشته عشق و زنده ابدست … کی بمیرد کسی کز و شد حی
آفتابی و عالمی پیا قی … هر کجا او رود رود در پی
نور او را بنور او دیدیم … نه یکی چیز بلکه در همه شی

سر رسید ز نعمت الله جو … دم نایی طلب کنش از نی
گاهی بغمی و گه بشادی … دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود در خزینه … بر در که خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی … در بیع و شرا چه اوستادی
سرمایه ما بباد دادی … با ما تو کجا در او فتادی
معشوق خودی و عاشق خود … هم عشق و داد خویش دادی
فرزند تو از جمله عالم … اسرار تو راحت هرچه زادی
تو سید عالمی بتحقیق … زیرا که تو پادشه نژادی

ماییم و جام باده و جانانه جاودان … ۲ از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل عاشق و دیوانه را بگیر … یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتیست روضه رضوان می فروش … جام شراب و صحبت رندان جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبرست … ثابت قدم ایستاده و مردانه جاودان

با همه این سخن توان گفتن — دُر معنی چنین توان سفتن
گر مجالی شود بدیده و پسر — خاک درگاه او توان رفتن
بر در میفروش ای رندان — عاشقانه خوشی توان خفتن
هرچه سلطان عشق فرماید — کی تواند کسی جان گفتن

هو الاول والاخر والظاهر والباطن — وهو بکل شیء علیم

ظاهر و باطن ار کنی ظاهر — پاک باشی به باطن و ظاهر
ان الله یحب التوابین — ویحب المتطهرین
قرت العین همدم ما شو — سعی کن همچو جد و آبا شو
این دوئی خیال را بگذار — این یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب — می و جام اند همچو آب و حباب
در همه آینه یکی بنگر — آن یکی نیز بیشکی بنگر
متخلق بخلق او می باش — گنج اخلاق بر همه می پاش
گر تو فانی شوی بقا یابی — عمر جاوید از خدا یابی

دُرد دردش بنوش و درمان جو — جان بجانان سپار و جانان جو
در همه شیء جمال اسما بین — با همه اسم یک مسما بین
گر خیالش بخواب می بینی — تو بخواب این حجاب می بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر — آفتابی با ماهتاب نگر
گفته ام من ترا خلیل الله — خوش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز باطل تمام وارستی — خوش پرستی بحق چو هستی
چیر شد و قدر بود ویران — مرکب خود میان نشان
تو ز هستی و نیستی بگذر — شاید آنجا که نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو — عمر داری ز عمر حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور — دامن اولیا بدست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه — خوش بگو لا اله الا الله
تابع جد دین خود می باش — هرچه یابی باین و آن می پاش
هر که حق را بعین او بیند — بد نبیند همه نکو بیند
چون هویت یکیست اسما را — هویت یکی بود اسما

در نظر عالمت چون سایه   سایه بنگر بنور همسایه
صفت ذات و اسم را میدان   سیکی و یکی بپ میخوان
یک وجودست اگر خبر داری   عین او بین اگر نظر داری
در ظهورست مظهر و مظهر   نیک دریاب باطن و ظاهر
نور او را بنور او بنگر   در همه آیینه نکو بنگر
ابد اعلم از خدا میجو   چون بیابی بطالبان میگو
سخن عارفان خوشی میخوان   معنیش همچو عارفان میدان
یک حقیقت باسم بسیارست   کثرت و وحدت اینچنین گفتیم
یک هویت هزار آثارست   در توحید را نکو سفتیم

شیخ ما کامل مکمل بود   قطب وقت امام کامل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی   در توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبد الله   ره رو و رهروان آن درگاه
صالح بربری روحانی   شیخ او شیخ منت تا دانی

پر او هم کمال کوفی بود   کز کمالش بسی کمال فزود
باز باشد ابو الفتوح سفید   کز سعیدست آن سعید شهید
از ابی مدین او عنایت یافت   بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود مشرق بصفا   آفتاب تمام و مه پیدا
شیخ ابی مدینست شیخ سعید   کز نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود   کنیت او ابو سعود بود
بود اندلس ورا مسکن   بس کرم کرد روح او با من
پیر او بود هم ابو برکات   بکمال و جمال و ذات و صفات
باز ابو الفضل بود بغدادی   افضل فاضلان بارشادی
شیخ او احمد غزالی بود   مظهر کامل جلالی بود
خرقه اش پاره بود و او بگرست   زانکه نساج او همه ذکرست
پیر نساج شیخ ابو القاسم   مرشد اصل و ذاکر دایم
مظهر لطف حضرت واجب   بنده کی علی ابو کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند   بو علی رودباریش خوانند

شیخ او هم جنید بغدادی   مصر معنی و مشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی   محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف   چون سری سر او بود مکشوف
او ز موسی جو از انسان یافت   کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال   بود بواب در گهش دو سال
شیخ معروف را نکو میدان   شیخ داود طائیش میخوان
شیخ او هم حبیب محبوبست   عجمی طالبست و مطلوبست
پیر بصری ابو الحسن باشد   شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی   گشت منظور بندگی علی
خرقه او هم از رسول خداست   اینچنین خرقه لطیف کراست
نعمت الله و ز آل رسول   نسبتم با علیست زوج بتول
این چنین نسبت خوشی تمام   خوش بود گر ترا بود والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن   ور توانی کار کن در کار کن

پاک باش و بی وضو یکدم مباش   چونکه با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش و خیال   صورتی میدار با اهل کمال
یکسر موی خلاف دین مکن   ور کند شخصی تو اش تحسین مکن
ره روان راه حق را دوست دار   ره روی میجو و در راهی سپار
گر ببینی جامی از زر یا سفال   نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتش خوش بر فروز   عود دل در مجمر سینه بسوز
معنی توحید جامع را بجو   از همه مصنوع صانع را بجو
هرچه بینی مظهر اسما نگر   هر که یابی دوستدار ما نگر
سیدی گر پشت آمد در غلام   میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست   کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بپا با نفست و تو گمره کجی   ره توانی برد ای مرد خدا
دیده تو بسته و راه دراز   پا ولیکن چون روی را حجاز
ره روی کن در طریق نیستی   شاید اندر هیچ منزل نیستی

رهنمایی جو قدم در راه نه
کر روی در راه با همراه به

کار بی مرشد کجا کردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

کر ترا دردیست درمان زو بجو
ور ترا سریست با مرشد بکو

کر نیابی مرشدی جویاش باش
جون بدیدی خاک کرد پاش باش

دامن او را بکیر و بنده شو
وانکهی در بنده کی پاینده شو

هرچه فرماید بکو بر وی مزید
تا مریدی کردی همجون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنو ز نعمت
مردهٔ پیر مهی بود نعمت

بی قربی کار کی کردد نظام
مرشدی باید مکمل والسلام

آکهی می پرسی ز ما و حال ما
نعمت الله نام آمد از خدا

بسته درویش و حق را بنده ام
مرده ام از جان بجانان زنده ام

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام حق را غلام
پیشوایی با سلامت والسلام

بشنو اسمای الهی یاد کیر
زانکه او واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خوانده ایم
اسم را عین مسما خوانده ایم

اسم اسمست آنکه میخوانیش اسم
کی چنین خوانی اکر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد جو شمع
آنجه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفت دانند اسم
بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم

می تجلی ذات و جانش عالمست
بودن این هر دو هر دو همدمست

جام می در پیاله جون آب حباب
تا سوال هر دو را یابی جواب

جام و می با هم کر همدم شدند
صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی
از منی بکذر اکر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن
ملک توحید از دویی برهم مزن

آینه بر داشت و برقع را کشود
آن یکی از هر یکی رویی نمود

در همه صورت تو آن معنی نکر
صورت و معنی خود یعنی نکر

سایه و خورشید از هم دور نیست
روشنست این جشم ما و کور نیست

برزخست این حضرت و باشد دورو
زین سبب عیب مضافست [illegible]

باشهادت وجه او باشد مثال — چار حضرت گفتم ای صاحب کمال
اولا توحید کلی آن اوست — کل کلیات در فرمان اوست
انکه ابداع جامع یافته — در همه مصنوع صانع یافته
وجهی از امکان و وجهی از وجوب — در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته شد — ظاهر و باطن بهم پیراسته شد
جمع کرده خلق و حق با همدگر — همچو نوری مینماید در نظر
هفت دریا قطرهٔ از جام او — روح قدسی رند و دردآشام او
چیست عالم پی وجود او عدم — میدهد جود و وجودی دم بدم
بندهٔ اوئیم و او سلطان ما — جسم و جان ماییم و او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست — این چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتابست او ولی ماهش قمر — آفتابی در قمر خوش مینگر
نور او در چشم ما ظاهر شده — آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبه باید — تا نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد — در همه آینه یکی نگرد
خواه شاه و خواه باهشا — چون بود با خدا بود همه جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد — نقش او در خیال نگارد
در گلستان اگر گلی چیند — شیشهٔ پر گلاب می بیند
گر خرد در فروشد آن عاقل — نشود از خدای خود غافل
سایهٔ آفتاب بر من و تو — خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر او بپردازی
همه جا آفتاب تابانست — نظری کن ببین که این آنست

گنج اسم اعظم از ذات و صفات — آشکارا کرده است در کاینات
هر کجا گنجیست گنجی در ویست — گنج هر ویرانه پی گنجی کیست
معنی تو گنج و صورت چون طلسم — در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حباب پر ز آب — نوش کن جامی که دریایی شراب
نسخهٔ اسما بجو یک یک بخوان — وحدت و اسما مسما را بخوان

شاه قدس الله سره

بی من و من تو ام تو هم منی — ور تو من گویی تویی باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار — در هزاران آن یکی را میشمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده — قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج اسما چون طلسم — نعمت الله را بجو دریاب اسم
هر چه بینی نعمت الله بود — نعمت الله اینچنین آگه بود
آفتابی را ببین در ذره — عین دریا بنگر در قطره

ذوق ما را چو غایتی نبود — بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی ز سرمستی — همچو او در ولایتی نبود
گفته عارفان بجان بشنو — بر از این خود حکایتی نبود
هر که او همچنین جان دارد — شک ندارم هم این آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم — عشق او در میان جان دارد
ترک دینی و آخرت بکند — هر که میلی بعاشقان دارد

مویی بمیان ما نگنجد — سلطان چه بود گدا نگنجد
گویی که بلای عشق آمد — خوش باش که آن بلا نگنجد
دردی کش کوی میفروشیم — درمان چه بود دوا نگنجد

شاها کرمی کن و مکن جنگ — زنهار مکن بجنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت — اشکسته شوی و سخت دلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت الله — صلحی کن و باز گرد از جنگ

هر کس که لباس احدی پوشیده — در راه خدا چو احدی کوشیده
هر خم شرابی که درین میکده بود — مستانه بذوق همچو ما نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا — چون خم شراب خود بخود جوشیده

گر زانکه ز اهل اعتباری — بگذر ز رموز اعتباری
گیرم که حباب را بپایی — چو آب بگو دگر چه داری

باب [illegible]

مستانه بیا و باده مینوش   ای یار عزیز در خماری

ا،

ای که هستی بعلم ربانی   عالم عالم سخن دانی
گر بدانی که ما چه میگوئیم   علم خود را بعلم کی خوانی
مفلسی از کمال دانائی   گر تو دانا بعلم ربانی

قرب صد سال عمر من بگذشت   قصد موری نکرده ام بخدا
نان خود خورده ام زکسب حلال   مال غیری نخورده ام بخدا
در خرابات عشق رندانه   روزگاری سپرده ام بخدا
موی هستی بتیغ سرمستی   از سر خود سترده ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم   عزت کس نبرده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول   گرچه از خویش مرده ام بخدا
نفس خود پا و سپید خویش
ذاکرانه شمرده ام بخدا

ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم فاش   فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم
نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهروار   بر در و دیوار کوی خاص و عام افتاده ایم

ما دم از عشق در قدم زده ایم   پیش ازین دم ز عشق دم زده ایم
کاف کن در کتابت کون نبود   که خیالش بجان رقم زده ایم
غم نداریم از همه عالم   شادی عشق جام و جم زده ایم
مطرب بزم باده نوشانیم   ساز عشاق زیر و بم زده ایم
حرف عشقش نوشته ایم بجان   دفتر عقل را قلم زده ایم
در طریقی که نیست پایانش   عاشقانه خوشی قدم زده ایم
از وجود و عدم مگو سید   که وجود و عدم بهم زده ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده ایم   مستمندیم طلبکار شفا آمده ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما   بینوایان بتمنای نوا آمده ایم
ما گدائیم و تو سلطان جهانگیر کرم   نظری کن که بامید شما آمده ایم

دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست
تا نگویی که بتزویر و ریا آمده ایم

اینچنین عاشق سرمست که بینی ما را
نیست حاجت که بگویی ز کجا آمده ایم

ما گر از زاهد سجاده نشینیم نه رند
بر سر کوی خرابات چرا آمده ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم
بنده ایم بدرگاه خدا آمده ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته ایم
خوانیم این کتاب و دگر هم نوشته ایم

با ما سخن مگو ز وجود و عدم که ما
عمریست کز وجود و عدم در گذشته ایم

ما همرهان کوی خرابات وحدتیم
رندانه گرد هر در میخانه گشته ایم

آدم بهشت هشت اگر از برای دوست
ما از برای دوست دو عالم بهشته ایم

این حرف خوب صورت آن نقش بی نگار
بر لوح کاینات بدو نقش نوشته ایم

تخم محبتی که بود میوه اش لقا
در جویبار دیدهٔ ما بین که کشته ایم

ما بنده ایم سید خود را ز جان و دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته ایم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته ایم
با خیالش روز و شب در گوشه بنشسته ایم

نور چشم ما و از آن بر دیده اش بنشانده ایم
تا نه پنداریش در خلوت ازو بگسسته ایم

همدم جام میم با ساقی نشسته رو برو
عهد با او بسته ایم و عهد را نشکسته ایم

در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم
رند سرمستیم و از دنیی و عقبی رسته ایم

عشق ما و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته ایم و تا ابد نشکسته ایم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم
در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم

جوی آبی که روان در نظرت میگذرد
آب چشمست که ما بر گذرت ریخته ایم

پردهٔ دیدهٔ ما در نظر ما مثل
شعر بیزیست بر آن خاک درت بیخته ایم

بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته ایم

تا که در بند سر زلف تو دل در بندست
با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم

گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امنست
ما درین خانه از این واسطه بگریخته ایم

نعمت الله می صافست درین جام لطیف
ما بجان با می جامش بهم آمیخته ایم

ماییم کز جهان همه دل بر گرفته ایم
جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

مست و خراب عاشق رندیم باده نوش   آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
چون مذهب قلندری رندی و عاشقیست   رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام   امروز باز فاتحه از سر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده   ما شمع وار ز آتش او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام   دامان ساقی و لب کوثر گرفته ایم
یار و ندیم مجلس ما نعمة الله است   بنگر که ما حریف چو در خور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم   در همه حال با خیال تو ایم
از ازل عاشقیم تا با بد   همچنان عاشق جمال تو ایم
تو امامی و ما همه ماموم   تابع قول فعل حال تو ایم
ما و گل هر دو خوش بهم باشیم   زانکه ما هر دو یک کال تو ایم
ساغر می بیار و ما را ده   که بجان تشنه زلال تو ایم
خوش مثالی نوشته ام بمثل   حرفی از خط بیمثال تو ایم
حکم ما را نشان کن ای سید   نشانی که ما ز آل تو ایم

عشقست که مبتلای اوئیم   در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف میفروشیم   خاک در آن سرای اوئیم
دل داده بباد در خرابات   سرگشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرقه گشتیم   مائیم که آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند میجست   میگفت که ما دوای اوئیم
چون اوست نوای بینوایان   ما عاشق بینوای اوئیم
از دولت بندگی سید   شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده بحیات عشق اوئیم   پیوسته بعشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم   با او یکروی و روبروئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید   بی گفته او سخن نگوئیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم   با آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان مائی   وی عقل برو که ما دلوئیم
نقشی که خیال غیر بندد   از چشمه چشم خود بشوئیم

باسپید خویشتن حریفیم
در خدمت بندگی او ئیم

چنانکه عشق بگوید با جان گوئیم
از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم

چو آب جوی بهر سو اگرچه میگردیم
ز آب جو بجز از آب جو نمیجوئیم

بخواب دیدهٔ ما گر خیال غیر آید
با آب چشم خیالش ز دیده میشوئیم

بهر طرف که رو میرویم در طلب عشق
بهر طریق که باشیم همره اوئیم

ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت
بعشق بوی خوشش بوی مشک میبوئیم

چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد
بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گفتهٔ سپید بذوق میخوانند
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوئیم

از ازل تا ابد آئینه دار اوئیم
با همه آئینه داران جهان یکروئیم

موج دریای محیطیم عجایب اینست
عین اوئیم ولی آب ز جو میجوئیم

گاه در میکده باشیم گهی در مسجد
در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم

روز و شب دیدهٔ ما گرد جهان میگردد
روشنائی نظر از نظرش میجوئیم

گوش کن گفتهٔ مستانهٔ ما را بشنو
که چنین گفتهٔ مستانه از و میجوئیم

چشم ما نقش خیال دگری گر دیده
عاشقانه ز نظر پاک فرو میشوئیم

در خرابات مغان سپید سر مستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوشی نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم
ما منبع شاه مرتضائیم

ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما آیت کرسی خدائیم

ما سر خلیفهٔ زمینیم
ما نور صحیفهٔ سمائیم

ما کاشف معنی کلامیم
۲ ما واصف صورت شمائیم

ما صدر نشین کوی عشقیم
ما صوفی صفهٔ صفائیم

ما گوهر بحر بیکرانیم
ما مخزن گنج پادشائیم

ما جامع جمله اسمائیم
ما جام جم جهان نمائیم

در شرع طریقت و حقیقت
ما بلبل و هدهد همائیم

سیمرغ حقیقت سپید
ما یار فضای کبریائیم

ما خودبین و خودنماییم | در آینه خود بخود نماییم
رندیم و مدام همدم جام | آیا تو کجا و ما کجاییم
بحریم و حباب و موج و جوییم | ماییم که هم حجاب ماییم
هردم نقشی خیال بندیم | تا پیشه تمام برگشاییم
یک رنگ بصد هزار رنگیم | یک جای بصد هزار جاییم
مستیم و خراب در خرابات | رندانه پیر و میسراییم
عالم پابند نعمت الله | دارندهٔ نعمت خداییم

غرقهٔ بحر بیکران ماییم | گاه موجیم و گاه دریاییم
بلبل گلستان معشوقیم | عاشقانه بعشق گویاییم
آفتاب سپهر جان و دلیم | بر یکی جا از آن نمی پاییم
بجز از کار عشق ورزیدن | هیچ کاری دگر نمی شاییم
ما چو امروز عاشق مستیم | بیخبر از خمار فرداییم
یار ما عین نور دیدهٔ ماست | لاجرم ما بعین بیناییم

اینچنین مست و لاابالی وار | از خرابات عشق می آییم
چون رخ زلف یار خود دیدیم | گاه مؤمن گهی چو ترساییم
ما از آن آمدیم در عالم | تا خدا را بخلق بنماییم
گر طبیبی طلب کند بیمار | ما طبیب جمیع اشیاییم
نعمت الله اگر کسی جوید | گو بیا نزد ما که آن ماییم

ما عاشق مستیم و طلبکار خداییم | ما باده پرستیم و ازین خلق جداییم
بطور وجودیم چو موسی شده از خود | بی پا و سر آشفته و جویای لقاییم
روحیم که در چشم نباشند که ماییم | موجیم که در بحر بیک جای نپاییم
در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است | ما از نظر کش صوفی صافی صفاییم
ما غرق محیطیم بجوییم دگر آب | ای بر لب ساحل تو چه دانی بکجاییم
ماییم که از سایه گذشتیم دگر با | ما سایه بجوییم هماییم هماییم
ماییم که از ما و منی هیچ نماند | در عین بقاییم منزه ز فناییم
گاهی چو بلالیم و گهی بر سر منبریم | گاهی شده در غرب گه از شرق برآییم

سید چکنی راز نهان فاش نگفتیم   در خود نگر پستیم خدائیم خدائیم

ما بندهٔ مطلق خدائیم   فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم   سر حلقهٔ جمله اولیائیم
او همره ما و ما ندیمیم   آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شرب وحدت عشق   مستانه سرود می سرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم   با هر صفتی دمی بر آئیم
یک معنی و صد هزار صورت   در دیدهٔ خلق مینمائیم
سید ز خودی خود فنا شد   والله بخدا که ما خدائیم

بندهٔ سید سرمستانیم   غیر می هرچه دهی نستانیم
واستانان همه عالم مائیم   دست ما گیر کزان دستانیم
در خرابات مغان مست و خراب   ساقی مجلس سرمستانیم
دل و دلدار و حریفیم و می و جام   جان و جانانه این و آنیم

مطرب خوش نفس عشاقیم   عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت او دگر و ما دگریم   خدمتش زاهد و ما مستانیم
نعمت الله نهاده خوانی   قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم   ساقی سراپردهٔ میخانهٔ جانیم
تو از همه دانی و ولیکن همه دانیم   از ما شنو این دوست که سر همه دانیم
تو عالم یک حرفی و من عالم عالم   تو میر صد باشی و ما شاه جهانیم
هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند   در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم
از ما همه عمر یکی مور نرنجید   تا بود برین بودم و تا هست برانیم
هر یار که بینیم گر او قابل عشق است   حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم
رندان سراپردهٔ ما عاشق و مستند   ما سید رندان سراپردهٔ ازانیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم   سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم
ایمان بخریدار کفر سر زلف بدانیم   جز معرفت عشق دگر علم نخوانیم

ما پر خرابات جهانیم و لیکن
در عاشقی و باده خوری رند جهانیم

کو خلق بدانید که ما عاشق می‌پرستیم
کو فاش بگوئید که بر خود نگرانیم

ما نور قدیمیم که پیدا اجدو شیم
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم

بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق نگویند نخوانیم

ظاهر احدیم و باطنا جامعیم
آخر این و اول آنیم

سخن غیر او مگو با ما
زانکه ما غیر او نمیدانیم

وحدهٔ لا شریک له گوئیم
مؤمن و صادق و مسلمانیم

اسم اعظم که جامع اسماست
حافظانه بذوق میخوانیم

عشق و معشوق و عاشق خویشیم
دل و دلدار و جان و جانانیم

گنج دل گنج خانهٔ عشق است
نقد این گنج کنج ویرانیم

بندهٔ سید خراباتیم
ساقی بزم باده نوشانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
رندان سراپردهٔ میخانه جانیم

ما آب حیاتیم که در جوی وجودیم
ما گوهر روحیم که در جسم روانیم

جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت
گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم

این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم
هر چیز که ما طالب آنیم همانیم

گر چه نگرانند بما خلق جهانی
در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم

بی زهد توانیم که عمری بسر آریم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در آفاق که ما مست و خرابیم
واسد بر سید عالم که جانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم
با ما تو اینچنینی ما با تو آنچنانیم

روز الست با تو عهد درست بستیم
بشکسته‌ایم جاوید ثابت قدم برآنیم

نقش خیال غیرت در دیده گر نماید
غیرت کجی گذارد از دیده‌اش برانیم

رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش
ور زاهدی ببینیم در مجلسش نیائیم

برخاستن توانیم پیمانه از سر پیر
اما دمی نشستن با او نمیتوانیم

آئینه ضمیریم روشن بنور رویت
جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پرپسته‌ایم | جز قول نعمت‌الله شعر دگر نخوانیم

نوفروشان کهنه پوشانیم | کهنه پوشان نوفروشانیم
مبتلای بلای خماریم | دردمندیم و درد نوشانیم
خویش را چاره‌ای چو نشناسیم | یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران | فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی در آید از در ما | همچو شاهش به پیر بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما | هرکه خواهیم ما بپوشانیم
نعمت‌الله آتشی افروخت | دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم | عادت می‌پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت و بنشستیم | یک جای نشست ما دانیم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم | هر وجود آنچه هست ما دانیم
جام می را مدام می‌نوشیم | توبهٔ با شکست ما دانیم

رند چستیم و دامن ساقی | خوش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خودست | از ازل عهد بست ما دانیم
تو چه دانی که ذوق مستی چیست | ذوق این می‌پرست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم | از وجود حق مطلق ما انا الحق میزنیم
ما گردن از تیغ معجز انگشت حق | همچو جد خویشتن پی خویشتن شق میزنیم
ما وحق گفتن معاذالله چو ما ... | از حق ای یاران تفاخر بر حق ... میزنیم
چون کلام اوست هر قولی که میگوییم بتحقیق | لاجرم صدیق‌وار از صدق صدق میزنیم
شیشهٔ تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم | در خرابات مغان جام مروق میزنیم
تا محقق شد مرا تحقیق حق خویشتن | از سر تحقیق حق بر حق دم از حق میزنیم
نعمت‌الله از وجود خود چو فانی گشته است | ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم | صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حسن صورتیم و چنین شاد و خرمیم | بنگر که در سرا چه معنی چها کنیم

رندان لاابالی و مستان و سرخوشیم / هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج و محیط و گوهر و دریای عزتیم / ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می / باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشقست لاجرم / بیگانه یک نفسی آشنا کنیم
از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام / تا سید از روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشق بازی میکنیم / تا نه پنداری که بازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کرده ایم / سرخوشیم و ترک تازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم / ترک ایمان مجازی میکنیم
کشته عشق و شهید حضرتیم / آفرین بر دست غازی میکنیم
ما بآب دیده و پا عز مدام / خرقه خود را نمازی میکنیم
هرچه می بینیم چون معشوق ماست / عاشقانه دلنوازی میکنیم
سیدیم و بنده محمود خویش / بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست او باو بینیم / لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نئیم ای دانا / کی چو احول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار مینگریم / خود و محبوب رو برو بینیم
موج و بحریم سو بسو گردیم / آب در دیده سو بسو بینیم
آفتابی باده می یابیم / بلکه او را بنور او بینیم
مجمع زلف او پریشان شد / حال مجموع مو بمو بینیم
همه عالم چو نعمت الله است / غیر او را بگو که چو بینیم

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم / اما بروح پاک ز اولاد خاتمیم
هستیم بی نیاز و فقیریم بر همه / این از کمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان نما که بما نور خود نمود / گفتا ببین که آینه اسم اعظمیم
ما را وجود داد بجود و بهم ظهور شد / چو پسته ایم بر هم و پوسته باهمیم
ما جام می مدام چو رندان باده نوش / لب بر لبش نهاده و مستانه باهمیم
هرچند افصحیم در اوصاف او ولی / در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده‌ایم و سید ما نعمة الله است   نزد خدا و خلق از آن محترمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم   از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم
عشق شاه است و روان در پی او میگردیم   از پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر   جنت ماست ازین خانه بجائی نرویم
دردی درد که یابیم خوشی مینوشیم   تن درستیم پی هیچ دوائی نرویم
ما محبیم ز محبوب بهو میچو نیم   برو ای عقل کز اینجا بجائی نرویم
بر هوا هوی رقیبان نرویم از در تو   دایما گرچه نگوئیم دعائی نرویم
نعمت الله بهمه کس چو عطائی بخشد   ما ازو تا نستانیم عطائی نرویم

ما از شرابخانه جانانه میرسیم   مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما   مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم
ای عقل دور باش که رندیم [illegible]   از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوختیم   شمعی گرفته‌ایم و بپروانه میرسیم

تاجی ز ذوق در سر و در بر قبای عشق   بی چتر و کمر ز عزت شاهانه میرسیم
سرمست میرسیم ز میخانهٔ قدم   مخمور نیستیم که مستانه میرسیم
از بندگی سید خود میرسیم باز   از ملک غیب بین که چه مستانه میرسیم

تا گدایان حضرت شاهیم   پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان مجلس عشقیم   ره نشینان خاک این راهیم
در ضمیر منیر دل مهریم   بر سپهر وجود جان مائیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم   گر چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم   ایمن از آرزوی دلخواهیم
گرچه از خود خبر نمیداریم   بخدا گر خدای آگاهیم
بنده زاهدان توحیدیم   سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم   ما پرتو نور ذو الجلالیم
مائیم مثال خط وحدت   ما عین مثال بی مثالیم

گر نقش خیال روی یاریم — گر آینه‌ایم گر جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم — گاهی قمریم گر هلالیم
هم سیر کنان کوی هجریم — هم ساکن خطهٔ وصالیم
ما تشنهٔ آن لب حیاتیم — وین طرفه که غرقهٔ زلالیم
با نقش خیال روی سپید — ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم — جام می نوشیم و ز غم فارغیم
در خرابات جهان با عاشقان — خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
چون حدیث عشق او با ما بگو — زانکه ما از این و آن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست — با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل — از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم با ساقی حریف — غیر ازین همدم ز همدم فارغیم
نعمت الله داده اند ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم — سرمست می الست عشقیم ۲
سودا زده‌ای باده نوشیم — شوریدهٔ می پرست عشقیم
گلدستهٔ باغ لایزالیم — همدسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم — هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشهٔ خلوت خرابات — رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم — افتاده بدام شست عشقیم
گه سید و گاه بنده باشیم — گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش نگاری می‌نگارد نور چشم — هر نفس شکلی دگر از تو برآرد نور چشم
اینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان — چشم ما بی آب روئی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر — لاجرم بر پردهٔ دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می‌برد — مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم
نعمت الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم می‌سپارد نور چشم

هر زمان چشمی بمردم مینماید نور چشم
هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم

ما خیال دیده اش بر آب دیده بسته‌ایم
لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم

دوش میکشیم خیالش را که از چشم مرو
ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم

گر بنا شد عشق او در جان بگیرد دل قرار
ورنه بیند نور روی او نیاید نور چشم

توتیای چشم ما از خاک راهش ساختیم
تا غبار دیده ما را زداید نور چشم

بر سواد دیده هر نقشی که می بیند خیال
در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
باده مینوشم ز جام و جام مدام

جام و باده هر دو هم رنگ آمدند
من ندانم این کدام است آن کدام

دولتی دارم بهمین وصل او
این سعادت بین که دارم بر دوام

نور و ظلمت هر دو را بگذاشتیم
این یکی را با حلال آن با حرام

با تمام و ناتمام کار نیست
گرچه در کار است تام و ناتمام

عاشقانرا بار داده در حرم
کمترینی عاشق درین خلوت خوام

سپید و بنده چو رفتند از میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله ملیست و عالم جام
اینچنین جام می مراست مدام

جز از این می حلال نیست شراب
هر که تو شد جز این شراب حرام

ساقی مست مجلس عشقیم
میفروشم حریف و همدم جام

در خرابات کاینات مجو
همچو من دردمند و دردآشام

می وحدت بذوق مینوشم
ذوق داری بزم ما بخرام

جام و باده شد نه همدم هم
مجلس میفروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم او دولتی دارد تمام
بندهٔ او بر در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی اگر فرمان ساقی میبرد
بنده فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام

گر عزیزی را بعمر خویشتن دردی نکرد
چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام

خاک پایش هر که همچون تاج بر سر مینهد
پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام

خرقه پوشی را اگر او از اصل دارد وصله‌
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجو که آن خوش نعمتیست
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
غیر ازین کار دگر کار ندارم دایم

از ازل تا ابد عشق تو در جان منست
روز و شب سرخوشم و عشق تو در دلم

جان فدا کردم و سرور قدمش می بازم
بسر تو که ز دستت نگذارم دایم

بسر کوی تو ثابت قدمم تا باشم
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم

همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
کس چه داند که در اینجا بچه کارم دایم

گر پریشان بود این گفتهٔ من می شاید
زانکه سودازدهٔ زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بندهٔ سلطان من
جان چه ارزد گر نبازد عشق با جانان من

من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او
میبرم فرمان او وزان شد روان فرمان من

درد دل من عشق او گنجیست در ویرانهٔ
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

مجلس عشقست و من سرمست و یارانم بهم
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من

درد مندانه بیا و درد دردش نوش کن
تا بدانی ذوق داروی من و درمان من

نالهٔ جانسوز من از حال جانان دار خبر
نالهام بشنو که گوید با تو حال جان من

من بیا از حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی حضرت محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان جاویدان من
بی وصالت راحتی چند ار هزاران جان من

رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر
گر نبودی کفر زلفش رونق ایمان من

نقد عشق تو بود گنجی و دل ویرانهٔ
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

باده مینوشی در آ در گوشهٔ میخانهٔ
ذوق ما داری طلب کن مجلس جانان من

مبتلایم در بلایت کار ما بالا گرفت
دردمندم ورد درد دست میکند درمان من

ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل
زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمة الله منست و سید سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان ای جانان من ... کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من

آمد هوای عشق تو گلزار و من خندان شده ... هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من

من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی ... موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من

رندان بزم خاص من پیش شد با ساقی حریف ... خمخانه در جوش آمده از مستی رندان من

صاحب نظر دانی که کیست یاری که گنجش در دل ... گنج محبت یافته کنج دل ویران من

از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم ... هرکس کجا دستان کند با رستم دستان من

تو سیدی من بنده ام تو خواجه من غلام ... دعوی عشقت گر کنم پیدا بود سلطان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من ... ای خلیل الله من فرزند من برهان من

شمع بزم جان من از نور رویت روشنست ... باد روشن دایما چشم و چراغ جان من

در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام ... ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من

مجلس عشقست و من میگویمت از جان و دل ... گوش کن تا بشنوی ای میر مستان

مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است ... حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان

بی رضای من نبودی یکزمان هیچ حال ... یکسخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان من

یادگار نعمت الله قرة العین رسول ... نور طاها آل یاسین سایهٔ سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من ... بوسه‌ای ده بر لب جانان من

مو بمو زلفت پریشان کرده‌ای ... کفر زلفت میبرد ایمان من

عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای ... جای آن گنج این دل ویران من

صاف و درمان گر نباشد فارغم ... درد و درد دل بود درمان من

پیش تو جان را مجالی نیست هست ... جان چه باشد تا بگویم جان من

در خرابات مغان رندی تمام ... میخورند و میبرند فرمان من

مجلس عشقست ساقی در نظر ... نعمت الله میر سرمستان من

صد هزار آئینه دارد یار من ... مینماید رو بهر دلدار من

دیدهٔ من روشنست از دیدنش ... باد روشن دایما این دیار من

جز خیالش نیست هم خوابی مرا ... غیر عشقش نیست کار و بار من

بلبل سرمستم و نالان بذوق ... روضهٔ رضوان بود گلزار من

من خراباتی و رند عاشقم   خدمت معشوق من خمار من
او و من با یکدگر باشیم خوش   لاجرم من یار او او یار من
نعمت الله گر نگشتی آشنا   کی شدی پیدا بتو اسرار من

در چشم من آن نورست ای نور دو چشم من   او ناظر و منظورست ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزم میست ملوکانه   هم جنت و هم حورست ای نور دو چشم من
بر دار فنا رفتن سر داده بقا بودن   آن منصبه منصورست ای نور دو چشم من
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد   از مذهب ما دورست ای نور دو چشم من
گر منکر میخواران انکار کند ما را   بگذار که معذورست ای نور دو چشم من
رندی که بجز مستی سر حلقهٔ مستان نیست   آن سید مشهورست ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن   وز لب لعلش رسد در هر نفس کامی بمن
گاه زلفش میفشاند گاه بر رو مینهد   مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی
منشی دیوان لعلی از قضا دارد قدر   می نویسد خوش نشانی می نهد نامی

من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام   در عوض او میدهد هر لحظه د
نعمت اللهم بمن نعمت خدا بخشیده است   اینچنین خوش نعمتی مفت مو

میدهد ساقی رندان هر زمان جامی بمن   وز لب لعلش رسد در هر نفس کامی بمن
هر زمان سلطان بلطف خویش بنوازد مرا   بخشدم تشریفی از نو مینهد نامی بمن
من بشادی روی ساقی باده مینوشم مدام   او بهر دم میدهد جام غم انجامی بمن
در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم   هر چه خواهد گو بگو عامی که انعامی بمن
دام و دانه مینهد صیاد چین از زلف و خال   تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن
در شهادت هر چه می بینم رسول حضرت است   هر نفس می آورد از غیب الهامی بمن
نعمت الله مجلس رندانه آراسته   چشم مستش میدهد در هر نفس جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن   نموده در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را   بنور او بنگر تا شود ترا روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است   چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن

نور جمالش بما نماید رو | جمال شه که نماید بهر گدا روشن
دیده دیده بیگانه زانکه نیست | ولی به بین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم | بما نموده در آن جام می لقا روشن
همیشه در نظم نور نعمت الله است | نگر به دیدهٔ ما نور چشم ما روشن

ز نور او بودی بنودی چشم ما روشن | وگر ز او ننمودی رو که بنمودی خدا
آینه بخشید روی او در رو پیداست | بما نورش عطا فرمود از آن شد چشم ما
… ازدی و از فردا که امروز خود فردا | خوشی بر چشم ما بنشین ببینش حالیا
… بیک هجرانش به روز آور که وصل او | شبت روشن کند چون روز سازد کار ما
داغ خلوت دیده ز شمعش گر بر فروزی | ببینی نور چشم ما در آن خلوتسرا روشن
… ساقی جام ما را نماید ساقی باقی | بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن
چشم روشن سید نماید نعمت الله را | بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

…ی بنور تو دیده ما روشن | وی بنور تو جان ما روشن

بکمالت زبان ما گویا | بجمال تو چشم ما روشن
نور چشم منی از آن شب و روز | من بتو دیده ام ترا روشن
مردم دیده تا بجو دیدنیاست | در همه دیده ام خدا را روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است | من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جانست | دل چو پروانه زان ضیا روشن
صورت روی خوب سید ماست | نور معنی والضحی روشن

زاهدان را رسد غیبت رندان کردن | عیب باشد بر ما غیبت رندان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست | نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانم که دلم آزاری | اینچنین کار خطرناک نمی‌توان کردن
دل ما کعبهٔ عشق است مقام محمود | باد ویران کرد کش وای بویران کردن
برو ای عقل مکن سرزنش عاشق مست | بد بود سرزنش سید رندان کردن

عشق ذات و این توان دیدن | بر بسیار دیده این توان دیدن

آنچنان آفتاب روشن رای
در رخ شمس دین توان دیدن

ماه اگرچه بر آسمان باشد
نور او بر زمین توان دیدن

عاشقا گر طلبگار رسی
آنچنان این چنین توان دیدن

گر امین خدا چو من باشی
جبرئیل امین توان دیدن

با سلیمان اگر حریف شوی
خاتمش با نگین توان دیدن

نعمت الله اگر بیابی
دلربا نازنین توان دیدن

جان عالم عالمست و دیگران همچون بدن
جان عالم خاتمست گر نیک یابی سخن

هرچه باشند آدمی را بنده اند آن جان و دل
خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن

نور چشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان
یوسف مصری ولی پنهان شده در پیرهن

روح اعظم دیده‌ام و میکشیم پیمانه را
جان من بادت فدا ای جان و ای جانان من

در بیا جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
در خرابات فنا مستانه خود را در فکن

عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
مطربا قولی بگو تا تن تنا و تا تن تنن

بت پرستی نیستم تا بت پرستم در جهان
من خلیل الله ام و باشم همیشه بت شکن

ای چشم عاشقان بنشین بجای خویشتن
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن

ای صورت لطف خدا ای پادشاه دو سرا
لطفی بکن از روی کرم پرده ز روی بر فکن

آیینهٔ گیتی نما تمثال از تو یافته
تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن

بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالش میکشم
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من

خوش آتشی افروخته عود دل ما سوخته
از بوی عود دود ما گشته معطر انجمن

از آتش عشق تو ما شمع خوشی افروختیم
پروانه جان سوختن در بزمها افروز زن

با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده ام پیمانه میگیرم سخن

چشم من شد بنور او روشن
نظری کن بنور او در من

بر خیالی که نقش می بندم
بود آن یوسفی و پیراهن

جام گیتی نما بدست آور
تا نماید ترا تو روشن

کنج میخانه جنت المأواست
چون بهشتست گر کنی مسکن

دست ساقی ما بگیر و ببوس
سر خود را بپای او افکن

عاشق مست چون سخن گوید
عقل مخمور چون شود الکن

گر تو هستی محب سید ما　　دل رندش شکسته را مشکن

هر چه بینی در میان انجمن　　عاشق و معشوق را بین همچو من
گر خیالی نقش بندی در ضمیر　　یوسفی را می‌نگر در پیرهن
در دل ما آتش سوزان عشق　　روشنش می‌بین چو شمعی در لگن
کفر زلف اوست عالم سربسر　　کفر زلف از روی ایمان برفکن
عاشق و معشوق عشق ای عزیز　　یاد گار ما نگهدار این سخن
نور او در دیدهٔ عالم نگر　　زانکه او جانست عالم چون بدن
نور چشم نعمت الله را ببین　　خلق و حق با یکدگر می‌بین چو من

نور او در دیدهٔ بینا ببین　　نور او در هر یکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوش کن　　عین ما را هم بعین ما ببین
اگر میگوئی که آنجا بنیمش　　دیده بگشا و بیا اینجا ببین
برلب دریا چو میگردم مدام　　غرقهٔ دریا شو و دریا ببین

در خرابات عشق سرمستم　　از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد　　کمری بر میان جان بستم
بر لبم لب نهاد و بوسه زدم　　جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه　　با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو میگرم　　زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور در پی میداد　　شکر گویم که رفت و وارستم
نعمت الله سید مستانه　　ساغر می نهاد در دستم

رفتم بدر از خانه بمیخانه نشستم　　آن توبه بشکستن بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند چو مجنون　　منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم　　شک نیست که من غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابیم که امروز چنینیم　　از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم
در خواب گرفتم بر دستی که چگویم　　خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضورست　　برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

پسید کرمی کرد مرا خواند بر بنده … من هم کرم خدمتا و جبت بر بستم

مدتی در بدر بجات گشتم … کرد میخانه نه جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم … هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه … ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه عالم … گرچه بی نام و بی نشان گشتم
جون محب جناب او بودم … نیک محبوب این و آن گشتم
جان بجانان خویش بسپردم … زندهٔ ملک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا … اینچنین بودم آنجنان گشتم
عقل سرمایه شد مرا برباد … فارغ از سود و از زیان گشتم
کنج در کنج دل طلب کردم … واقف کنج بیکران گشتم
پادشه خوش مرا کنار گرفت … جون کمر گرد آن میان گشتم
بنده‌ام بندگی او کردم … پسید جمله پسیدان گشتم

زنور

زنور روی او تابنده گشتم … امیر و پسیدم تابنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم … بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم زهجرش … بیمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته بتیغ عشق لیکن … شهادت یافتم و زنده گشتم
زنور آفتاب پسید خود … جو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم … نام ننگ نیک بد را سوختم
سوختم پروانه جان و دلم … شمع جمع عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر … جامهٔ رندانه بر دوختم
گوهری بخریدم از صراف عشق … نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم جو من عالم کجاست … عالمی را علم عشق آموختم
نعمت الله حاصل عمر منست … حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست پسر سلامتم … نیست پسر سلامتم مست می ملامتم

عقل نصیحتم کند عشق غرامتم کند ‌‌ فارغ از ان نصیحتم بنده از آن غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او ‌‌ باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
چهرهٔ زرد و اشک سرخ هست گواه حال من ‌‌ گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم
بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود ‌‌ هست دوای من همین تا که شود قیامتم
خرقهٔ زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه ‌‌ جامهٔ عاشقی بود راست بقد و قامتم
بندهٔ حضرت شهم بندهٔ نعمت اللهم ‌‌ در دو جهان کجا بود خوشتر ازین کرامتم

من رند خراباتم آیین ز کراماتم ‌‌ در گوشهٔ میخانه دایم بمناجاتم
سرحلقهٔ رندانم ساقی حریفانم ‌‌ نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم ‌‌ از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی ‌‌ مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم
من سید عشاقم برگزیدهٔ آفاقم ‌‌ در هر دو جهان طاقم آنست مقاماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخوهم ‌‌ درد دلم بود دوا از تو دوا نمیخوهم

ساکن خلوت دلم پرده کشش چرا روم ‌‌ شاه جهانیان منم نام گدا نمیخوهم
روضه ترا و حور هم نار ترا و نور هم ‌‌ من بخدا که راضیم غیر خدا نمیخوهم
آن عبا و یقین اهل فنا فقیر من ‌‌ ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
از خطا و از خطای تو خطا مکن عقیدتم ‌‌ راه صواب میروم ملک خطا نمیخوهم
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم ‌‌ از طبق ترنجه خان ابا نمی خوهم
مال وبال خواجه و گشته بمال مبتلا ‌‌ گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمیخوهم
نکتهٔ عشق خوانده ام از ورق کتاب حق ‌‌ معنی این سخن از فقها نمیخوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من ‌‌ در بر اوست جای من جای شما نمیخوهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام ‌‌ دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم ‌‌ سید ملک وحدتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز وجود و از عدم هم ‌‌ بگذار وجود را قدم هم
در آب بشو کتاب معقول ‌‌ بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن ‌‌ تا نور نماند و ظلم هم

می نوشش ز خم خسروانی   آخر چکنی تو جام و جم هم
آنجا که منم به صبح و به شام   ز روز و شب و ز بیش و کم هم
میخانه اگرچه بیکرانست   می نوش بقدر خویش هم هم
نعمت بگذار و نعمة الله   از لا چه گشاید و نعم هم

آفتابست و سایه بان عالم   بمثل او چنین جهان عالم
جام گیتی نماست می بینش   که نماید همین همان عالم
غیر او دیگری نخواهد دید   هر که بینا بود در آن عالم
این میان و کناری بودی   گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیدهٔ ما   این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد   بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا   میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست   هست این بحر بیکران عالم
نعمت الله چون می و جامست   جام می را بدان بدان عالم

گدای

گدای عشقم و سلطان عالم   غلام حاتم خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات   ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسمست من جان جهانم   چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست و خرابم   حریف ساقی و رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی   بجان جمله مردان عالم
جمال بیمثال او عیانست   نظر فرما تو در اعیان عالم
بیا از نعمت الله جو نوایی   چه میجویی نوا از خوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم   عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینوشد   رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست بی پیسه   تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست   آنکه از خود برست در عالم
بر در میفروش بنشستم   به ازین که نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را   تا نگویی بدست در عالم

پسید کاینات مظهر شاه — آنکه جد منست در عالم

۲ پیرهن پاره کرد یوسف جان را چه غم — ور رهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم

کدخدا باقیست گر خانه شود ویران چه باک — جان بجانان زنده است گر تن رود جان را چه غم

خم می در جوش ساقی مست و رندان مخمور — جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم

بت پرستی گر با قد بت چه اندیشه از آن — ور بمیرد بنده بیچاره سلطان را چه غم

گر نباشد آینه آینه گر را غم باد — ور نماند سایه خورشید تابان را چه غم

غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود — گنج معنی یافتم از افلاس یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نعمت الله میخورد — از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاده دلم — لاجرم چون سر زلفش بسر افتاده دلم

مجمع اهل دلان زلف پریشان بت — مکن عیب در این جمع گر افتاده دلم

چکنم مجلس عشقست حریفان سرمست — خاطرم یافت چنین بزم در افتاده دلم

دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت — باز امروز در این رهگذر افتاده دلم

عاشق آن گلعذارم چون کنم — همچو زلفش بیقرارم چون کنم ۳

مبتلای درد بی درمان شدم — خسته و زار و نزارم چون کنم

روز و شب مستانه می نالم بدور — چاره دیگر ندارم چون کنم

همچو مجنونم ز لیلی مانده دور — می ندانم در چه کارم چون کنم

چون کنم درمان درد بی دوا — دردمند و دلفگارم چون کنم

با غم عشقش که شادی منست — روزگاری میسپارم چون کنم

نعمت الله را همی جویم بجان — تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم — ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم

بزم عشقست و عاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم

جز بدردی درد دل جانا — دل خود را دوا کنم نکنم

کشته تیغ عشق مطلوبم — طلب خونبها کنم نکنم



عشق سید که راحت جانست — از دل خود جدا اکنم نکنم

من خلاف خدا اکنم نکنم — غیبت مصطفا کنم نکنم
سنت مصطفا چو جان منست — ترک سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او — تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش را بتیغ جفا — طلب خونبها کنم نکنم
درد دل چون دوای درد ویست — بر از نیش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من بفداش — از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهد غیبت — طرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی — جز هوایش هوا کنم نکنم
سید من چو بر صواب بود — بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق و مستم بکوی میفروشان میروم — ساقی در بندم بسوی باده نوشان میروم
کوزه‌ای دارم و رندانه میکردم روان — عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم